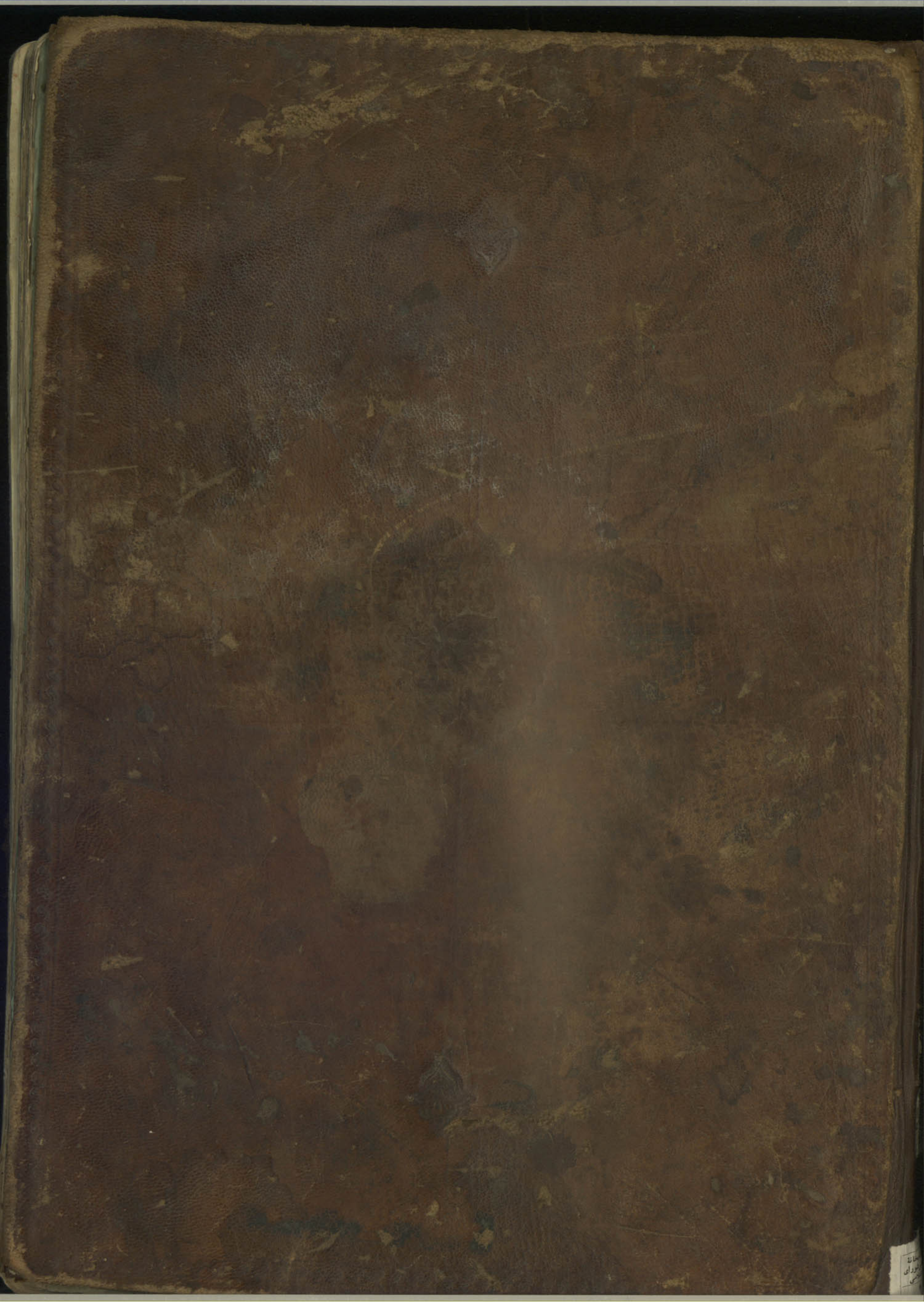
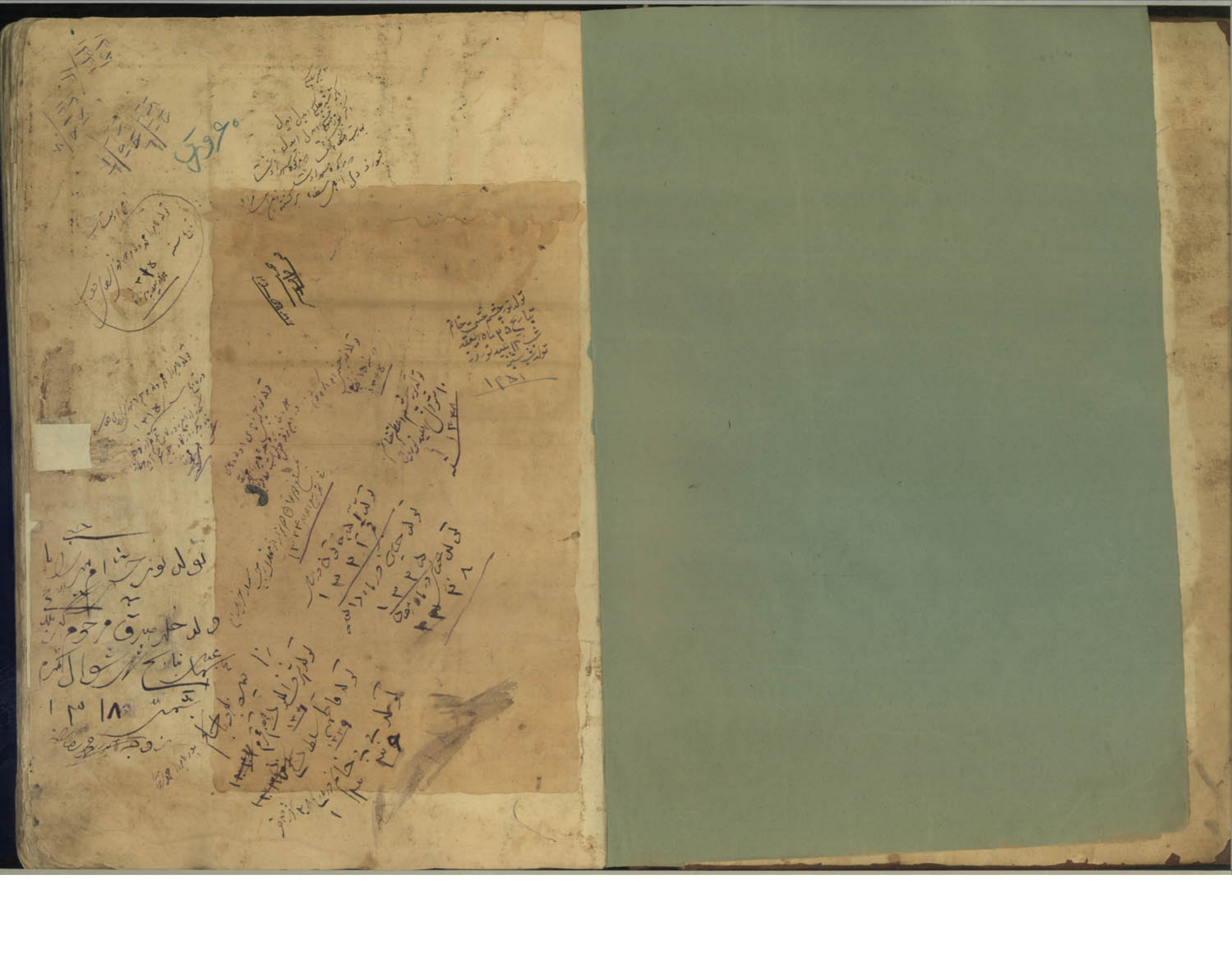




کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب یوسف و زلیخا
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۷۸۳۴
بازدید شد ۱۳۸۱
۱۷۱۶
بازدید شد ۱۳۸۱


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب یوسف وزلیخا
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسه ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۷۸۳۴
۱۷۱۶
بازدید شد
۱۳۸۱





[illegible]

بنام آنکه این ایوان دلکش / شد از پرکار تقدیرش منقش
خداوندی که دفترهای مکتوم / بکلک قدرت او گشته مرقوم
نگهداری که بی پاس و طلایه / کند حفظ سپهر هفت پایه
توانایی که وقت حکمرانی / ازو دور است عجز و ناتوانی
ازل را یاد نه از مطلع او / ابد را کار نه با مقطع او
مبرا ذاتش از هر چون و چندی / روان حکمش بهر پست و بلندی
گر از موئی بجوئی ور ز پیلی / وجودش را بود هر یک دلیلی

اود

بر اطراف زمین این هفت خرگاه / ز ایوان زحل تا خرگه ماه
ز بحر قدرتش کمتر حبابی است / سراسر ذره از آفتابی است
سپهر از عشق او در پیچ و تاب است / مر او را از وجود در رباب است
مه از عشقش ضعیف و زار گردد / ز یادش جامع الانوار گردد
خور از جاروب این هر سحرگاه / ز خاشاک خوشش رفته درگاه
بر آن قفلی که بندش ناپدید است / بر آن را نام پاک او کلید است
نشاید نامه را کردن آغاز / بر آن گر نام او گردد سرافراز
نیارد خازن طبع سخن سنج / ازین ویرانه بی نامش برد گنج
اگر عنوان منشور سلاطین / ز نام او نگشتی زیب و تزیین
نگردیدی روان بر خم موری / نبودی خسروانی افروزی

بزرگان گر جهان دل جمع گشتند / بدین نام از بلا وارسته گشتند

ز طوفان نوح ازین نام معظم / بساحل برد کشتی را مسلم

زمین عزت این نام دلکش / گلستان شد برابراهیم آتش

بیاض دیده یعقوب مهجور / بدین نام از پسر گردید پر نور

هم استخلاص یوسف از تک چاه / رسیدن بر سریر عزت و جاه

همه از یاری نام خدا بود / که در هر ورطه مشکل گشا بود

زهی نام که هر کس بر زبان راند / ز لوح نیستی حرف امان خواند

اگر این داستان باید تمامی / بدین نام مبارک باد نامی

محمد شهسوار عرصه جود / که شد بهر وجودش خلق موجود

گرامی گوهر دریای کونین / سعید او جلگاه قاب قوسین

دلیل و رهبر راه سلامت / پناه نیک و بد روز قیامت

خطیب منبر سبع المثانی / مخاطب از خطاب آسمانی

ور اثباتش بر رخش باز / سبحان الذی اسری افراز

نگویم افضل پیغمبرانست / که ایشان جسم او جان جهانست

چو نیکو بنگری از روی بینش / طفیل اوست یکسر آفرینش

وجودش گشت عالم را بهانه / که نورش بود در عالم یگانه

چو طغرای رسالت شد بنامش / بر اجرام فلک زد طعنه بامش

بی حجت چو حکمش گشت مطلق / بانگشت از میان زد ماه را شق

قلم بر دفتر اسلام چون راند / عطارد را قلم در کف فرو ماند



چو نورش مشعل تقوی برافروخت / همه اسباب عیش بهره را سوخت
ز سهمش پشت مسومان خورشید / بهر اقلیم لرزان گشت چون بید
برزم مشرکان برداشت چون کام / زکاتش رایگان بوسید بهرام
پی تدریس چون بگشاد دفتر / ز دست مشتری افتاد دفتر
بمعراج فلک چون شد فرود / کف نعلین بر تاج زحل سود
سزد گر ما بدو دلشاد باشیم / که فردا از جحیم آزاد باشیم
اگر هر موی ما کوهی گناهست / چو غم چون او بمحشر عذرخواه است

شبی فرخنده از کانون اول / چو روز آخر جوز امطول
کواکب از سها تا ماه خورشید / گشاده دیده‌ها بر راه امید

شرق

بشرق جام می لبریز گشته / بمغرب زهره عیش انگیز گشته
چنان افکنده انجم بر زمین نور / که ظلمت گشته از رخسار شب دور
ز تحت و فوق رخشان مهر و انجم / شده ظل زمین اندر میان گم
در آن شب خسرو ملک سعادت / بخلوت بود مشغول عبادت
که آمد حامل وحی الهی / بسویش با درود پادشاهی
بدست اندر عنان بادپایی / بزیر نعل زرین عرش سایی
براق تیزتر از جستن برق / چو خور در نور غرق از پای تا فرق
همایون پیکری نیکو عذاری / بپا ابری بصورت نوبهاری
منقش پیکرش مانند طاوس / درو طاوس را صد رشک و افسوس
رخش خورشید را پی نور خوانده / سمش گرد حسد بر مه فشانده



بطیران درهوا پران تر از تیر — بیک صد بار همچون باد شبگیر
زروی او منور عارض گل — زگیسویش معطر زلف سنبل
زبان بگشاد جبریل از سر مهر — که ای خاک ره تو افسر مهر
زجا برخیز و آهنگ سفر کن — برین ایوان زنگاری گذر کن
بنور رخ منور کن فلک را — زگرد ره معطر کن ملک را
بجنبت روی حورا را صفا ده — بدو رخ دردمندان را شفا ده
بنور جبهه انجم را برافروز — ملایک را ره طاعت درآموز
شنید این مژده چون خیر النبیین — زجا برخواست با صد عز و تمکین
لوای عزم برگردون برافراشت — هوای بارگاه قدس برداشت
بران صرصر تگ پوینده بنشست — سلیمان وار محمل بر هوا بست

روانگ

روان گشت از حضیض تخته خاک — بسوی تختگاه اوج افلاک
بساط باد را درهم نوردید — بسیط نار را چون باد ببرید
چراغ هفت خرگه را برافروخت — سریعان را ره سرعت درآموخت
چو صاعد گشت بر چرخ مصور — ز نورش چشم انجم شد منور
چو از کاخ مقرنس بار پرداخت — علم بر طارم اطلس برافراخت
بفرش عرش اعلی چون قدم راند — پر جبریل از طیران فرو ماند
براقش را از رفتن لنگ شد پای — رفیقانش همه ماندند بر جای
همی رفت او دران وادی مجرد — کناره کرده از هر نیک و هر بد
بهر منزل که میرفتی فراپیش — دران منزل فکندی لختی از خویش
بهر سو ماند اسباب هوس را — نبرد از همرهان جز عشق کس را



بد انسان از رفیقان برگرفت / که میم اسم احمد از میان رفت
شهاب آهسته ران ای پیک علّا / مقرر ساند زین وادی قدم را
عنان درکش که پای اسب لنگست / مران کشتی که دریا پر نهنگست

چو نابط شد زبان از نعت معراج / سخن را باز بر تارک نهم تاج
بنام وارث علم نبوت / سر و سالار ارباب فتوت
امام اعظم باجود و تمکین / امیر المومنین خیر الوصیین
فروزان اختر برج امامت / درخشان گوهر درج کرامت
سماک از برق رمح او شراری / قمر پیش رخش آئینه داری
ز نعل دلدلش کشتی چو زیبق / ز تیغش فرق اعدا چون قلم شق

فلک پیش سمندش پرنیانی / زمین در زیر پایش آسمانی
به پیش همتش کیوان بر افلاک / بود چون پیش کیوان مرکز خاک
اگر پاکان ز جودش لب گشایی / شود یاقوت احمر کهربایی
درازی عدلش حدیثی آوری پیش / شود گرگ دمان همخوابه میش
ز وصفش چون نباشد خامه را راه / همان بهتر که سازد قصه کوتاه

چو این گوهر ز بحر جان برآمد / ز غواصان دهر افغان برآمد
گهرسنجان درو حیران بماندند / ز جان و دل بر او احسنت خواندند
نظر کردم بهر بیت بلندی / ندیدم از بزرگان ارجمندی
که داند قدر این تابنده گوهر / شناسد گل ز نعمار آهن از زر



مکر دارای دوران خان اعظم / که هست از وصف جاهش خامه ابکم
درخشان مهر اوج شهریاری / فروزان شمع بزم کامکاری
جهان عدل خسروخان که افلاک / به پیش همتش پستند چون خاک
بزرگی کاسمان با اخترانش / شمارد خویش را از چاکرانش
زحل با آنهمه قدر و بلندی / کند در مجمر زرتش سپندی
ز برق تیغ او اضداد مقهور / ز رای روشنش آفاق پرنور
به پیش جود او ابر بهاری / زخجلت روز و شب در اشکباری
همه محصول بحر و کان عالم / به پیش جود او از ذره کم نه
وقارش گر نهد بر آسمان پای / زمین اسا نجنبد چرخ از جای
گر از لطفش رسد بوی بگلزار / گل آرد گلبن اندر ماه دی بار

دگر

دگر قهر وی آتش بر فروزد / در آب زندگی ماهی بسوزد
قضا با حکم او در همعنانی / قدر با رای او در همزبانی
ندانم کش بمدح اندر چه گویم / که بالاتر بود از هرچه گویم
صفاتش همچو بحر بیکران است / زبان را کی مجال وصف آن است
کرا غارش کنم آنکه سر آید / که ماهی گرد دریا را برآید
الهی تا بود بر بام این دیر / ثوابت را سکون سیاره را سیر
همیشه کامیاب و کامران باد / الهی چون قضا حکمش روان باد

چو در نظم کتاب زندگانی / ندیدم مصرعی از جاودانی
درین وادی سمند طبع راندم / بیدل نقد خود دستی فشاندم



که بعد از انعکاسش صفحه تن … بگیتی یادگاری باشد از من
وبا کر نیز خواند آشنائی … بصدق دل کند بر من دعائی
نه زین فکرم غرض تقلید جامی است … دگر آن رتبه جویم عین خامی است
در گنج سخن چون باز کردم … نوای عذرخواهی ساز کردم
اگر یاقوت اگر خرمهره سفتم … بقدر خویش گفتم آنچه گفتم
چنان دارم امید از هوشمندان … عطارد جایگاهان سخندان
که در ترتیب و تصحیحش بکوشند … خطائی گر بود در وی بپوشند
که اجر محسنان ضایع نماناد … بر ایشان رحمت از جان آفرین باد

چنین گفت آن سخنگوی خردمند … که از گفتار میزد طعنه بر قند

که در اقصای مغرب بود شاهی … بر اورنگ مهی زرین کلاهی
زمین تنگ از هجوم لشکر او … فلک پست از نجوم افسر او
ببرج خویش تابان اختری داشت … بدرج خویش رخشان گوهری داشت
زلیخا نام شوخی غمزه پرداز … ز حسن او جهانی پر آواز
رخش چون سرخ گل در نوبهاران … گلی کازار جستند از هزاران
به پیچش زلف مشک افشان [illegible] … شب هجران چو روز وصل کوتاه
بلب شکر بعشوه جادوی فن … بچشم آهو بغمزه ناوک افکن
دو ابرویش کمانی فتنه انگیز … مژه چون خنجر الماس خونریز
دهانش حقه از لعل احمر … نهفته در میان لعل گوهر
زنخدان در خم گیسوی طرار … چو گوی مه بچوگان شب تار

دو پستانش بنار تازه مانند / میان باریک چون برشکر بند
ببالا تازه سروی پرنیان پوش / بعارض نوگلی غارتگر هوش
بزیبایی چو خورشید یگانه / برعنایی گل باغ زمانه
پدر او را ز عالم برگزیده / نگشته شاد تا او را ندیده
زبهر آن دل افروز جهانتاب / مهیا کرده از هرگونه اسباب
کنیزان همچو مه در حلقه بار / بخدمتگاریش گردیده دمساز
پریوش بانوان زهره دیدار / همه خوشحال او را خریدار

شبی آن ماه پیکر بود خفته / چو مه در پرنیان پیکر نهفته
که در خواب آمدش زیبا جوانی / جوان نه بلکه خورشید جهانی

ربوده گوی خوبی رویش از گل / ز رنگ کاکلش پیچیده سنبل
خطش چون سبزه گرد گل دمیده / جهان حسن را در خط کشیده
نهاده افسر شاهی بر فرق / ز سر تا پا بنور اندر چو مه غرق
زلیخا چون بدید او را در آن خواب / در آمد کشتی صبرش بگرداب
ز گرمی دیگ عشقش زد چنان جوش / که از مغزش برون شد دانش و هوش
از آن خواب گران گردید بیدار / فغان اندر گرفت از فرقت یار
گریبان چون گل صدبرگ زد چاک / چو نور آفتاب افتاد بر خاک
پرستاران فغانش چون شنیدند / ز هر سو مضطرب پیشش دویدند
بپرسیدندش از افغان و زاری / وز آن آه و خروش و بیقراری
ولی نشنید از آن لب کس جوابی / جز آن کز دیدگان میریخت آبی



کنیزان را از آن حیرت بیفزود | بر آمد از نهاد کل خاص دود
بران خورشید وش را دایه بود | که ایوان جلیل را پایه بود
طلب کردند و از پیش آن ماه | مگر سازد ز حال خویش آگاه
بدان بانوی چو او را دید دایه | فتاد از مهر در پایش چو سایه
بگفت ای فخر بانویان ایام | چرا کردیده صبح عشرتت شام
چرا از دیده کانت خون روانست | چرا سرو روانت چون کمان است
گل رویت چرا پژمرده گشته | لب لعلت چرا افسرده گشته
بگو احوال خود با دایه پیر | که سر سازد قدم در راه تدبیر
از او پرسید از آن غم دایه هر چند | بپاسخ لب نیالود آن شکرخند
زبان دایه آخر گشت کوتاه | نشد آگه کسی از حال آن ماه

نهانی غم همی خورد آن شکرلب | بماه و درد کردی روز را شب
چو از دور فلک بگذشت ماهی | تن آن کوه سیمین گشت کاهی
گل رویش معصفر گشت از غم | خدنگ قامتش شد چون کمان خم
تنش رنجور گشت از عشق جانسوز | بتر می گشت از درد تنش هر روز
چو از غم خسته شد با سایه خویش | بگفت آن راز را با دایه خویش
ز روی مهر لب بگشاد دایه | بدو گفت ای مه خورشید پایه
ازین بیهوده غم تن را مفرسای | غم ما را ز رنج خود میفزای
ترا شاهان عالم خواستگارند | ز عفت تاجداران بیقرارند
همه شهزادگان ماه رخسار | بمال و ملک وصلت را خریدار
پی خواهش غم بیهوده خوردن | بمحنت زندگانی را بسر بردن

به پیش عاقلان از عقل دورست / بروی خور که هنگام سرورست

مکن در نوجوانی خویش را پیر / که خواب گلرخان را نیست تعبیر

بدین افسانها دادش فریبی / مگر یابد دلش از غم شکیبی

ولی او را نیامد زان سخن سود / بکار خویشتن مشغول می بود

زلیخا چون بغم بشمرد سالی / شد از هجران یوسف چون هلالی

شبی کم شد فغان و اضطرابش / دگر شبها نمی برد از چه خوابش

چه چشمش گرم شد در بستر خواب / بخوابش آمد آن ماه جهان تاب

همان شکل نخستین بی کم و کاست / توگفتی از نورش بیاراست

چو او را دید افغانی برآورد / که وصل یار را زخود سرآورد

ازان

ازان خواب گران بیدار گردید / زبیداری دلش افگار گردید

خروشان گشت چون نی از دل تنگ / بناخن کرد گل را سوسنی رنگ

زجای خوابگه برخاست گریان / چو لاله با دلی از داغ بریان

در آن مشکوی خرم گلشنی بود / که هر سو در وی از گل خرمنی بود

صبا چون صبحدم بر وی وزیدی / شمیم گل بفرسنگی رسیدی

زلیخا با هزاران محنت و غم / بیامد سوی آن بستان خرم

زابر دیده سیل خون روان کرد / بگریه رو بسوی آسمان کرد

همی گفت ای فلک از من چه دیدی / که بر جانم خط خواری کشیدی

نمودی صورتی یکشب بخوابم / فگندی سالها در اضطرابم

چو شد نزدیک آن بعد از قرانی / گران محنت بیاسایم زمانی

دگر ره بر دلم داغی نهادی / در صد رنج بر رویم گشادی

ز ترتیبت دلم دایم پر از دود / ز تسلیتت نمی‌بینم جوی سود

ندانم نفعت از نقصان من چیست / ترا مقصود از حرمان من چیست

بدینسان هردم افغان دگر کرد / بصد آه و فغان شب را سحر کرد

سحر چون شعل خورشید تابان / برین فانوس مینا شد شتابان

زلیخا با دلی پر حسرت و داغ / بمنزلگاه خویش آمد از آن باغ

بخلوتخانه خود دایه را خواند / ز حال خویشتن با وی سخن راند

بزاری گفت کای غمخواره من / مداوای دل صدپاره من

درین محنت مرا غمخواری کن / درین درد فراقم یاری کن

زلیخا را

زلیخا را چو دایه دید بیتاب / بدو گفت ای دل‌افروز جهانتاب

درین سودا نباشد هیچ سودی / وزین آتش نیاید غیر دودی

اگر معشوق را دانم چه نام است / مراو را خانه و منزل کدام است

اگر کیوان بود بر تخت افلاک / بتسخیر آرمش بر تخته خاک

ولی مطلوب بی نام و نشان است / ندانم بر زمین یا آسمان است

نباشد چون نشان در مطرح تیر / کماندار ار بود آرش چه تدبیر

گر آن گلپیرهن یکبار دیگر / ترا آید بخواب ای ماه منظر

وزو پرسی نشان خانه و نام / شود مرغ مرادت زود در دام

شویمش زان نشان هر سو طلبکار / وگر نه نیست تدبیری درین کار

زلیخا گشت چون از دایه نومید / فتاد اندر دلش آتش چو خورشید



فزون گشت اندوه فراقش
بجانان بیشتر شد اشتیاقش

چو شمع از آتش عشق جگرسوز
همی شد بر تن خود شعله افروز

نبودی یکدمش یکجا قراری
نکردی جز فغان و ناله کاری

شبان تیره رفتی سوی گلشن
گریبان چاک کردی تا بدامن

گهی از دیده جوی خون گشادی
گهی بیهوش چون مستان فتادی

گهی با آسمان همراز گشتی
گهی با بلبلان دمساز گشتی

ز بس با بلبلان همخانه گردید
دلش چون بلبلان دیوانه گردید

متاع عقل را از دست بنهاد
در دیوانگی بر خویش بگشاد

جنون چون کرد جا در مغز ناگاه
ازین معنی پدر گردید آگاه

طلب کرد از طبیبان خرد سنج
دوائی از پی درمان آن رنج

طبیبان وصف حالش چون شنیدند
دوای درد او زنجیر دیدند

طلب کردند زنجیری گران سنگ
که دارد بار پیلی بار آهنگ

بران ساق بلورین خام بستند
باهن گوهر کان را بخستند

چو آمد بسته زنجیر زر شد
ازان دیوانگی دیوانه تر شد

تنگ آمد دلش از بیقراری
یک از صد شد فزونش آه و زاری

بر اویش از خون هر موی دلبند
گران تر بود از کوه دماوند

نمیدانم دران زنجیر چون بود
همیدانم سراپا غرق خون بود

ولی او بود گنج بی بهائی
بود ناچار با گنج اژدهائی

ازان افتاد تا که پا به بندش
که دلها بود در خم کمندش

ز حال بند سایان چون خبر یافت
به نیرو دست عشقش بند بر تافت

به زنجیر اندر آن ماه قصب پوش / چو ماهی با ذنب گشته هم آغوش

بدین محنت بر او بگذشت سالی / تنش از بار غم شد چون هلالی

شبی روشن بسان صبح امید / شب اندر مقارن ماه و ناهید

زلیخا کرد از غمها فراموش / بجای خوابگاه افتاد بیهوش

چو او خوابید بختش گشت بیدار / دلارامش بخواب آمد کرانه

بدستور نخست و طرز ثانی / مقطع در لباس دلستانی

بقامت تازه سروی دلپذیری / بصورت آفتابی بی نظیری

خطش بر لوح مه نو سر کشیده / بنفشه گرد گل لشکر کشیده

بدوش افکنده عنبربیز کاکل / چه بر طرف چمن پیچیده سنبل

بگیسو مرغ جان را پای بندی / بابرو آهوی دل را کمندی

زلیخا چون رخ دلدار خود دید / چو زلف خویشتن بر خویش پیچید

گرفتش دامن و گفت ای نکوروی / ترا اصل از نژاد کیست برگوی

مقامت با چه اقلیمست محدود / ز رنج و محنت من چیست مقصود

بگو بهر خدا گر نوع انسی / و یا با نوع انسان غیر جنسی

ترحم کن برین مسکین مهجور / بنام خویش او را باز مسرور

جوابش داد کای یار وفاکیش / من از جنس توام از من میندیش

بمعنی پای تا سر نور پاکم / بصورت از نژاد آب و خاکم

زمین مصر باشد جایگاهم / دران کشور را اهل عز و جاهم

بود نامم عزیز مصر مشهور / جهان بگرفته از نزدیک تا دور

تو ای سیمین بدن شادی همی تاب — ز هر رنج و غمی آزاد میباش

که گر خود را در این آتش بسوزی — شود شبهای عیش و وصل روزی

زلیخا چون شنید این مژده از یار — چو بخت خویشتن گردید بیدار

سر از بند جنون یکباره رسته — عطارد بازوی کیوان شکسته

کنیزان چون خردمندش بدیدند — پریشان از سر دانش سخن راند

کنیز از از سر هوشش خرد خواند — صلای مژدگانی بر کشیدند

همان دم بند از پایش گشادند — بشادی دست و پایش بوسه دادند

دوان رفتند نزدیکان بر شاه — ز حال آن پری کردندش آگاه

شه مغرب از آن غم گشت آزاد — بدرویشان بسی سیم و درم داد

جهانی گشت از آن اندوه رسته — درستی یافت دلهای شکسته

زلیخا چون از آن محنت بپرداخت — لوای شوق بر گردون برافراخت

نهانی رای زد با دایه خویش — که بودش مرهم زخم دل ریش

بدان گردید رای دایه دمساز — که سازد شاه را آگه از آن راز

ز جا برخاست بهر چاره چون باد — سوی خلوتگه شه روی بنهاد

چه آمد پیش شه با چاپلوسی — بجای آورد شرط خاکبوسی

اشارت کرد تا خوبان پیکر — ز کاخ شه برون رفتند یکسر

چو خالی گشت بزم شه ز اغیار — بصد نیرنگ کرد آغاز گفتار

نخستین گفت کای زیبنده تخت — بپیش افتاده کاری مشکل سخت

اگر رخصت بود ای شهریارم — ز راه صدق آن را عرضه دارم

چو رخصت داد شه مکاره زن را　　زبان بگشاد چون طوطی سخن را
سراپا داستان عشق آن ماه　　به نرمی در میان آورد با شاه
چو شاه این حرف قهرانگیز بشنید　　بسان اژدها بر خویش پیچید
به تندی گفت ازین بیهوده فرزند　　نگشتم یکزمان دلشاد و خورسند
گهی عاشق گهی دیوانه گردد　　گهی از خواب و خور بیگانه گردد
کنون از بهر خود جفتی گزیدست　　که کم کس مثل آن پستی شنیدست
عزیز مصر پیش من کدامست　　که چون او صد هزارانم غلامست
کجا با زاغ گردد جفت بلبل　　کجا همجنس گردد خار با گل
چنین ننگی ز شاهان جهاندار　　نگردیدست در عالم پدیدار
تو نیز ای پیره زن او را به پند　　ازین بیهوده گفتن لب فروبند

که این افسانه گر مشهور گردد　　چراغ قدر ما بی‌نور گردد
چو دایه این سخن از شاه بشنید　　زمین بوسید و در دم بازگردید
سخنهای درشت و تندی شاه　　به نرمی گفت یکیک پیش آن ماه
زلیخا زان سخنهای غم‌اندوز　　چو گل پژمرده گشت از گرمی روز
فشاند از چشم شهلای چو ژاله　　سرشک لاله‌گون بر روی لاله
دگر ره بیقراری کرد آغاز　　بپاک و مویه گشت از نو نواساز
چو از وی دایه دید آن آه و زاری　　درآمد در مقام غمگساری
بگفتا غم مخور ای ماه‌رخسار　　که دانم چاره و تدبیر این کار
مبادا بر دلت زین رنج گردی　　که بی‌درمان نباشد هیچ دردی
زلیخا گفت کای مادر چه تدبیر　　ازان پس کز کمان بیرون رود تیر



چو سهراب از جهان بنازد نهارو — چه سود آید ورا از نوشدارو
اگر بد تیر خواهی کرد برخیز — زلالی از کرم بر آتشم ریز
کزین پس طاقت هجران ندارم — شکیب فرقت جانان ندارم
دگر ره دایه گفت ای ماه تابان — مشو در جستن مطلب شتابان
که هر اسپی که باشد تیز آهنگ — شود پاش یقین در نیم ره لنگ
اگر خواهی که بینی روی دلدار — بیاموزم ترا من چاره کار
به بیماری تن خود را بیارای — معصفر بر رخ گلگون بیالای
بافسون تکیه کن بر روی بستر — ز راه حیله بر بالین بنه سر
پدر چون بیند احوالت چنان زار — عزیز مصر را گردد طلبکار
زلیخا شد بدین تدبیر دلشاد — همان ساعت تمارض کرد بنیاد

معصفر سود بر رخسار گلگون — که صفرا کرده طغیان بر سر خون
نهاد از سر گرانی سر ببالش — ز درد عشق کرد آغاز نالش
اگرچه در حقیقت بود بیمار — حقیقت را مجازی بود در کار
پدر از حال آمد چون خبر یافت — ببالینش بصد اندوه بشتافت
چو دید آن ماه را از هوش دور — چو ماهی در محاق افتاد رنجور
زد بر فرق و تاج خسروی دست — بصد آه و فغان از جای برجست
طلب کرد از سواران هوشیاری — جهان گردیده مامون گذاری
بگفتا رو بسوی مصر چون باد — مکن این راز را پیش کسی یاد
عزیز مصر را اندر نهانی — چنین از سوی ما ده مژده گانی
که در مشکوی ما زیبا جمالیست — که بدر از شرم روی او هلالیست



بقامت چو سرو و بسان فلاحت / بصورت نقش ایوان ملاحت

همه شاهان عالم خواستگارش / همه ابنای شاهان بیقرارش

ولی او در نظر نارد فلک را / نخواهد زین بزرگان هیچ یکرا

ترا از جمله عالم برگزیده ست / که نامت را بنیکوی شنیده است

بدین دولت چو بخت رهنمون گشت / ترا از خسروان عزت فزون گشت

چو قاصد این سخن بشنید از شاه / همان ساعت قدم بنهاد در راه

بسوی مصر پویان گشت چون دود / باندک روز طی آن ره را بپیمود

رهنمون چون بشهر مصر ره یافت / بدرگاه عزیز از راه بشتافت

پیام شاه را یکسر بدو گفت / وزان گفتارها یکحرف ننهفت

ز قاصد چون عزیز این نکته بشنید / سر خود برتر از راس فلک دید

نبودش گرچه از عیش زنان بهر / ولی شد شاد بهر عزت دهر

بتعظیم پیام شه ز جا خواست / ز راه خودشناسی عذرها خواست

بقاصد گفت کی پیک دلارا / مرا با این هوس کردن چه یارا

ولی چون لطف سلطان سرافراز / مرا از امثال و اقران کرده ممتاز

سزد گر سر قدم سازم درین راه / بپایم چون غلامان بر در شاه

بصد تعظیم بوسم آستانش / شمارم خویش را از بندگانش

ولیکن از مهام اهل این شهر / ز آسایش ندارم یکزمان بهر

ازین شهر پر آشوب ار شوم دور / نماند در چراغ مردمان نور

که شاه مصر خود خلوت نشین است / مرا دست عمل در آستین است

طمع دارم که شاه آسمان جاه / مرا معذور فرماید ازین راه

ز سرداران و لشکر هرچه باید — ز زرین تخت و افسر هرچه شاید

کنم سوی ملک زینجا روانه — پی آوردن ماه زمانه

چه قاصد از عزیز این نکته بشنید — بسوی ملک مغرب باز گردید

عزیز از بخت فرخ گشته دلشاد — بران ره دیده‌گان از شوق بنهاد

چو باز آمد ز مصران مرد هشیار — ز راه آمد بدرگاه جهاندار

سخنها کز عزیزش بود همراه — یکایک گفت در گوش شهنشاه

ملک گنجور خود را امر فرمود — که اسباب سفر سازآورد زود

بیکدم شد مهیا جمله اسباب — چو عکس شخص در آینه و آب

چه از هودج چه از زرین عماری — چه از خورشید رویان تتاری

چه از جنگی سواران زره دار — چه از محمل کشان برق رفتار

چو گشت آماده اسباب ره مصر — ز زیر ابر پیدا شد مه مصر

زلیخا بود آنمه با دل تنگ — که از مغرب بمشرق کرد آهنگ

چو در هودج نشست آنماه تابان — بسوی مقصد دل شد شتابان

ز شادی پای او آگه نه از سر — دلش در مصر و تن در هودج زر

گهی خرم که هنگام سرور است — گهی غمگین که راه مصر دور است

گهی خندان که ایام وصال است — گهی گریان که وصل او محال است

گهی در بند یاس و گه در امید — گهی صاعد گهی هابط چو خورشید

بدینسان با دل افگار میرفت — بامید وصال یار میرفت

زنعی بادامان فلک کام — ز آغاز آمد آزه چون نفرجام

عزیز مصر با صد حشمت و جاه / باستقبالش آمد بر سر راه

دو لشکر چون بیکدیگر رسیدند / بآسایش ز رفتن آرمیدند

قباب خیمه تا بر شد بر افلاک / هزاران آسمان برخواست از خاک

زلیخا را دل آمد در طپیدن / سموم شوقش آمد در وزیدن

بگوشش دایه گفت ای محرم راز / بی دیدار یارم چاره ساز

که تیر صبر بیرون رفت از دست / دلم چون مرغ وحشی از قفس جست

نشاید پیش ازین کردن صبوری / که عین وصل باشد نیز دوری

من لب تشنه در نزدیک کوثر / روا باشد نگردانم لبی تر

زلیخا را چو دایه دید بی تاب / بسوی چاره جستن شد عنان تاب

بی تسکین آن مهجور غمناک / بناخن زد حریر خیمه را چاک

زلیخا چون از آن منفذ نظر کرد / رخ گلگون بخون دیده تر کرد

فغان زد کین چه بخت واژگون است / که او پیوسته جانم غرق خون است

معاذ الله که این دلدار من نیست / بگلزار طرب غمخوار من نیست

بت من ماه بود این اژدهایست / نه من رحمتی بود این بلایست

چه نسبت ماه را با اژدهایی / چه شبهت لعل را با کهربایی

ازین ناخوش لقای تیره رخسار / گریزد غول رهزن در شب تار

تو گویی گر چشش زهر ریزد / همی خواهد که با گیتی ستیزد

چه در دست آنکه بهر خود خریدم / چرا پیشره در این وادی دویدم

بدینسان بود تا شب زار و گریان / چو لاله با دلی از داغ بریان

چو زرین زورق سلطان انجم ‌ ‌ ‌ شد اندر قعر گرداب افق گم
زمین از سایه بر گردون علم زد ‌ ‌ ‌ علم بر عالم از ظلمت رقم زد
ز انجم صحن گردون گشت روشن ‌ ‌ ‌ چو از گلهای سوری صحن گلشن
زلیخا از فراق یار غمناک ‌ ‌ ‌ رسانیده فغان بر اوج افلاک
در آتش با دل صد پاره چون گل ‌ ‌ ‌ همی نالید چون شوریده بلبل
ز بس فریاد و افغان برد خوابش ‌ ‌ ‌ با تابش بدل شد اضطرابش
چو چشمش خواب شد در دیده آرام ‌ ‌ ‌ دگر بارش بخواب آمد دلارام
همان صورت که بنمودش ازان پیش ‌ ‌ ‌ نه موی در سرشت او کم و بیش
چو دیدش دست در دامانش آویخت ‌ ‌ ‌ ز نرگس بر سمن شبنم فرو ریخت
بزاری گفت کای من خاک پایت ‌ ‌ ‌ بگو تا چیست اصل مدعایت

که که در بوته هجرم گدازی ‌ ‌ ‌ گهی از دیدنم دیوانه سازی
گهی گویی که در مصرم مقام است ‌ ‌ ‌ در آن شهرم عزیز مصر نام است
بمصر آیم چو با چشمی پر از خون ‌ ‌ ‌ بجای سرو بینم بید مجنون
چه خواهی از من مسکین رنجور ‌ ‌ ‌ که داری دایم از آرامشم دور
جوابش داد کای محنت کشیده ‌ ‌ ‌ ز جام عشق زهر غم چشیده
ترا در هجر من گر زحمتی هست ‌ ‌ ‌ در این زحمت نهفته رحمتی هست
مکن دل از عزیز مصر غمناک ‌ ‌ ‌ که در تاراج نقدت نیست از او باک
نه او را با تو باشد هیچ دستی ‌ ‌ ‌ نه زو قفل ترا آید شکستی
شکیبا باش در شبهای تاریک ‌ ‌ ‌ که صبح وصل گردیده است نزدیک
زلیخا چون حدیث وصل بشنید ‌ ‌ ‌ دلش از بند غم آزاد گردید

در آن نیکو شب فرخنده تا روز / سخن میگفت با یار دل‌افروز

سحر چون هودج چرخ مدور / ز نور شاه انجم شد منور

زلیخا شادمان از خواب برخاست / بسوی مصر رفتن را بیاراست

بزرین هودجی با دایه بنشست / فلک چون ناقه زیر هودجش پست

عزیز مصر با فوجی غلامان / بجنب هودج زرین خرامان

بهر سو از پس و پیش و چپ و راست / باین عروسی بانگ برخاست

ز بس آوازهای طبل زرین / فرو میریخت از هم عقد پروین

سواران بر ستوران تکاور / پی بازی بهر سو حمله آور

علمها سر بگردون بر کشیده / سنانها درع انجم بر دریده

طبقهای زر از پیش عماری / زر افشان همچو ابر نوبهاری

بدین آیین همه ره را سپردند / زلیخا را بشهر مصر بردند

شهاب این قصه را بر جای بگذار / حدیث یوسف و یعقوب بردار

بپیچ از راه پی منزل عنان را / مزین کن بیوسف داستان را

بدان ره پوی کش رهبر آیت / بر آن آیات قرآنی گواست

چنین غواص فکر آسمان کرد / ز قعر بحر دل گوهر برآورد

که چون یعقوب رخت از شام برداشت / لوای شرع در کنعان برافراشت

در آن وادی بفرمان خداوند / بنورش شمع یوسف پرتو افکند

نه یوسف بلکه رخشان آفتابی / که وصفش می‌نگنجد در کتابی



چنین گویند اهل علم تنجیم بحکم زیج و اسطرلاب و تقویم
که چون آن فرخ اختر گشت لامع ششم برج از حمل میگشت طالع
کواکب در حظوظ خود بحال همه بر نیکویی و فرخی دال
عطارد محترق در حد تصمیم میان هر دو طالع گشته تقسیم
ذنب در قوس با کیوان هماورد بر آورده نگین از کید کرگرد
بمیزان زهره بر جیس همبر چو در یکبرج با هم لعل و گوهر
اسد با آن همه شیری و پنجه شده از بازوی مریخ رنجه
قمر بر پشت ثور اورنگ بسته پی خدمت میان از اشک بسته
بدین طالع چو آن اختر بر آمد فغان از خسرو خاور بر آمد
دل یعقوب از آن فرزانه فرزند ز کشت و کار گیتی گشت خورسند

پسر بودش دو شش با آن یگانه همه یکتا بدور آن زمانه
ولی او را ز اخوان دوستر داشت برویش هر زمان عشقی دگر داشت
ببستانش درختی بود خرم ز رفعت سدره پیشش او خم
بهر فرزندش زادی ز مادر از آن خرم شجر نخلی زدی سر
بهر فصل و ماهی پی کم و بیش شدی پرورده با همزاده خویش
پسر چون سر بمردی بر کشیدی پدر آن شاخ خرم را بریدی
باره شاخ و برگ از وی ستردی عصا کردی بدست او سپردی
چو شمع یوسفی شد پرتو افگن وز او چشم پدر گردید روشن
نیامد زان شجر بیرون نهالی وزان یعقوب را آمد ملالی
چو یوسف گلشن طفلی بپرداخت ببستان جوانی سر بر افراخت

پدر را گفت روزی کای یگانه
دوای درد عصیان را بهانه

باخوان هر یکی دادی عصایی
که باشد دست را زور آزمایی

بجز من کز میان ماندم تهی دست
بچوبی زین تهی دستی توان رست

چه باشد گر ز روی دلنوازی
بچوبی خاطرم را شاد سازی

ز یوسف چون شنید این نکته یعقوب
شد از بهر پسر جویای مطلوب

بصد خواهش ز درگاه خداوند
طلبکار عصا شد بهر فرزند

رسید اندر زمان از سدره جبریل
بحکم ایزدی با وحی تنزیل

عصایی در کف از بستان جنت
چو زنگاری خطی بر استقامت

بگفت این تحفه از باغ بهشت است
برای یوسف نیکو سرشت است

وجودش را چو از نور آفریدند
از آن چوبش عصا لایق ندیدند

بدست نرگس اندر جویباران
نشاید چوب خشک اندر بهاران

سزاوارش بود شاخ زبرجد
که در گلشن شقایق را زند حد

بدو ده تا دل خود شاد سازد
سر رفعت بر اخوان برفرازد

چو یوسف شد بدان دولت سرافراز
همه اخوان حسد کردند آغاز

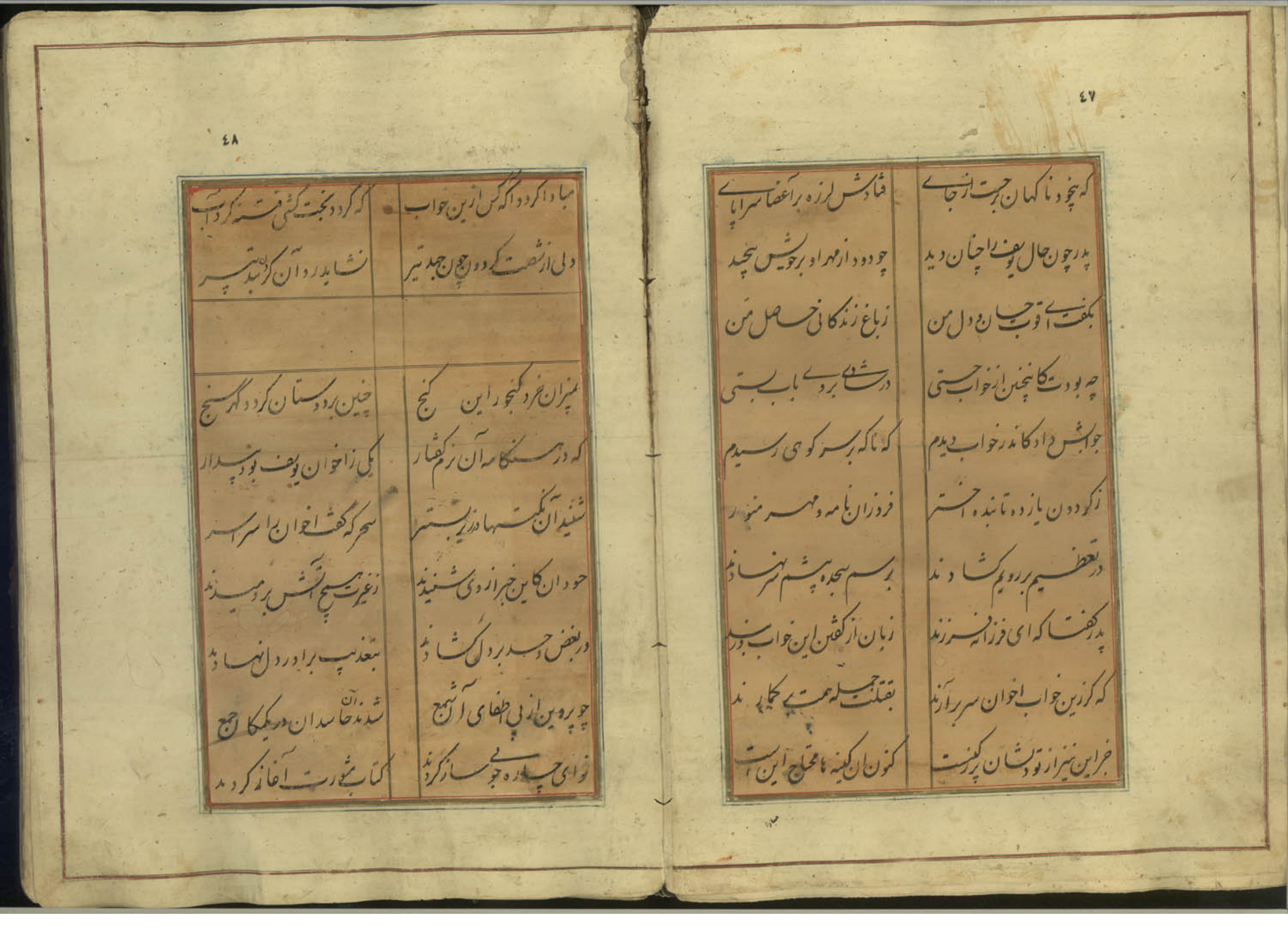
ز حرف مهر لوح سینه شستند
بجای مهربانی کینه جستند

ولی چون لطف یزدان یار باشد
چه باک ار دشمن ار بسیار باشد

شبی یعقوب بر آیین معهود
بطاعت خانه مشغول دعا بود

به پیشش یوسف اندر بستر خواب
چو زیر ابر خورشید جهانتاب

نهفته نرگس اندر زیر سنبل
کشیده پرنیان بر صفحه گل



که بیخود ناگهان برجست از جای　　فتادش لرزه بر اعضا سراپای
پدر چون حال یوسف را چنان دید　　چو دود از مهر او بر خویش پیچید
بگفت ای آب و تاب جان و دل من　　ز باغ زندگانی حاصل من
چه بودت کاینچنین از خواب جستی　　در شادی بروی باب بستی
جوابش داد کاندر خواب دیدم　　که ناگه بر سر کوهی رسیدم
ز گردون یازده تابنده اختر　　فروزان با مه و مهر منور
در تعظیم بر رویم گشادند　　برسم سجده پیشم سر نهادند
پدر گفتا که ای فرزانه فرزند　　زبان از گفتن این خواب دربند
که گر زین خواب اخوان سر برآرند　　بقتلت جمله همت بر گمارند
جز این نیز از تو دشان پر گزنست　　کنون آن کینه را محتاج این است

مبادا گردد آگه کس ازین خواب　　که گردد بخت کشتی فتنه گرداب
دلی از شصت کین دوزد چو تیر　　نشاید رد آن کردن بتدبیر

بمیزان خرد گنجور این گنج　　چنین بر دوستان گردد گهرسنج
که در هنگامه آن نرم گفتار　　یکی زاخوان یوسف بود بیدار
شنید آن نکتها در زیر بستر　　سحرگه گفت اخوان را سراسر
حسودان کاین خبر از وی شنیدند　　ز غیرت تیغ آتش بر کشیدند
در بغض و حسد بر دل گشادند　　بتعذیب برادر دل نهادند
چو پروین از پی اطفای آن شمع　　شدند آن حاسدان در یکمکان جمع
نوای چاره جوئی ساز کردند　　کتاب مشورت آغاز کردند

بقطع رشتهٔ جان برادر / کشیدند از زبانها تیغ و خنجر
پس از تمهید و قال و قیل بسیار / بران کردند یکسر ختم گفتار
که اندازند یوسف را بچاهی / که بر قعرش نیابد عقل راهی
ز چشمان پدر گردد چو زایل / پدر گردد بدیشان باز مایل

چو شاه انجم از حکم الهی / ز حوت اندر حمل زد تخت شاهی
متاع بهمن و دی شد بتاراج / بفروردین سپرد افسر مه تاج
سپهر از چنگ دزدان گوهر روز / ربود و بست بر اکلیل نوروز
هوای سرد رو در گرمی آورد / درشتیهای سرما نرمی آورد
شد از نشاط ابر گهربار / جهان چون شاهدان چین و فرخار

زمین از چشمه‌ها شد چون سپهری / که هر سو تابد از وی ماه و مهری
کشیده جنبش دور سپهرش / مجره هر طرف از ماه و مهرش
زبان سوسن اندر باغ شد تیز / ز شبنم گشت جام لاله لبریز
صبا آرد شانه بر گیسوی سنبل / که تا باشد وشاق مجلس گل
درین اوقات فرزندان یعقوب / مطابق با طلب دیدند مطلوب
به نزدیک پدر رفتند شبگیر / زبانها نرم و دلها پر ز تزویر
بگفتند ای پدر فصل بهارست / زمان سیر و هنگام شکارست
درین فرخنده فصل عشرت آیین / چرا در خانه باید بود غمگین
اجازت ده که زین شهر غم افزای / نهیم اندر بیابان فرح پای
برادر یوسف با جان برابر / که بر ناورده زین محنت سرا سر

اگر رخصت دهی با خود بریمش / پس از سیر و طرب باز آوریمش
بگفتا یوسف من خرده سال است / بر او از دوریش رنج و ملال است
اگر یکلحظه از چشمم شود دور / شوم از شوق رویش زار و رنجور
همی ترسم دگر ز سستی بخت / جدا گاه نهید از یکدگر رخت
برادر از نظرتان دور ماند / تنش را کهنه گرگی بر دراند
بگفتند ای پدر از گرگ خونخوار / میندیش و دل ما را میازار
که ما هر یک چو بازو بر شاهیم / شکار از پیش شیران در رباییم
کجا [illegible] شیر آتش انگیز / زبون آید از یک گرگ خونریز
ازین افسانها هر چند گفتند / جواب او دلیل از وی شنفتند
سرانجام از پدر دم در کشیدند / بصد گرمی بر یوسف دویدند

برادران

برادران زباب عیش خواندند / سخن در وصف کوه و بیشه راندند
دل یوسف بصحرا گشت مایل / بسوی دام مرغان گشت دل
بصد خواهش دوان پیش پدر رفت / نه خندان بلکه خود با چشم پر رفت
پی رخصت چو باران بهاری / ز نرگس گرد بر گل ژاله باری
پدر او را چو گریان دید از غم / برخصت خاطرش را کرد خرم
سپرد او را بآن اخوان جفاکیش / باندازی فراوان و دلی ریش
که از احوال او غافل نباشند / بجز تخم وفا در دل نپاشند

فغان از گردش چرخ جفاکار / که هر ساعت عزیزی را کند خار
مخوان چرخش که هست این کارزار / معلق بر سر تو شاه به دهر

سلامت



هر آنکس کاو نباشد از خرد دور / بود پیشش فلک چون کاخ زنبور

ز شهد خود کسی را که دهد بهر / گهی از کینه در جام افکند زهر

گهرپرداز این گنج معانی / چنین کرد از قلم گوهرفشانی

که چون یوسف سوی صحرا روان گشت / سپهر از دیده کان اخترفشان گشت

جهان میگفت کبک شیررفتار / بچنگال عقابان شد گرفتار

فلک میزد ندا کای پسر مهجور / بغم نزدیک و از شادی شدی دور

چو فرزندان ز پیش پیر محزون / روان گشتند بر آهنگ هامون

پدر تا در نظرشان جلوه‌گر بود / بعزت سوی یوسفشان نظر بود

چو از چشم پدر مستور گشتند / ز راه مهربانی دور گشتند

زدند از دوش عزت بر زمینش / کمر بستند چون گردون بکینش

بر او چون خیل دشمن رو نهادند / بسیلی پنجه و بازو گشادند

همی گفتند کای بی فکر و تدبیر / شد آن خواب ترا هنگام تعبیر

در آن شب یازده تابنده اختر / نه بنهادند پیشت بر زمین سر

کنون آن اختران امروز ماییم / که از بهر سجودت جبهه ساییم

چو یوسف دید از ایشان رنج و خواری / درآمد در مقام عجز و زاری

سوی مهتر برادر التجا برد / تن خود را بدو از بیم بسپرد

چنان آن سنگدل زد بر رخش دست / که آن سرو روان با خاک پیوست

ز زخم سیلی آن آهنین چنگ / شد آن رخسار گلگون سوسنی رنگ

از آن پرخشم چون نومید گردید / بدامان دگر یک دست پیچید

از او هم خورد بر عارض طپانچه / که بر رویش برآمد نقش پنجه

غریق آسا در آن بحر غم آهنگ زدی در دامن هر خار و خس چنگ
ولی آن بیوفایان جفا جوی نگشتند از ره کین یک سر موی
چه از کنعان سه فرسنگ دور گشتند ز ناگه بر لب چاهی گذشتند
چهی تاریک چون شام غریبی که او را نبود از شادی نصیبی
نه چاهی بل سوادی از شب دی گسسته ریسمان عقل در وی
ز طولش تیر چرخی گشته ادراک گذشته بر محیط از مرکز خاک
زحل پیچیده گفتی آستین را بریده نیمه قطر زمین را
جفاکیشان بر آنجا چون رسیدند لباس یوسف از تن بر کشیدند
رسن بستند او را بر کمرگاه فرو هشتند چون دلوش در آن چاه
ز راه چاه چون طی گشت نیمی رسن را پاره کرد از کین لئیمی

چو یوسف ریسمان را دید پاره اجل بگشاده چنگ از هر کناره
رخ خود سوی جبار احد کرد ز لطف او تمنای مدد کرد
همان دم با هزاران گونه تعجیل ز عرش آمد ندای سوی جبریل
که ای روح الامین از سدره بشتاب عزیز مصر ما را زود دریاب
بحکم ایزدی روح الامین زود چو وهم از راه را در دم بپیمود
میان چه گرفتش بی درنگی نشیمن ساختش بالای سنگی
چو یوسف پیش خود جبریل را دید چو وحشی صید از وحشت بپیچید
بدو جبریل گفت ای پاک دیدار که چون رویت نباشد گل بگلزار
مترس از من که من روح الامینم ترا در کنج عزلت همنشینم
خدایی کو ترا زین غم رهاند بصد عزت بیامت میرساند



که فارغ دارد دل از محنت چاه / که خواهی یافت اوج عزت و جاه

درین محنت که اکنون در گذارست / نهفته لطف و رحمت بی شمارست

شکیبا باش در هر رنج و خاری / مده از کف عنان بردباری

که آن سنگین دلان کاین کار کردند / ترا از اوج عزت خوار کردند

شوند آخر به مشت پست چون خاک / ترا فرق آزمان ساید بر افلاک

چو بشنید این سخن یوسف ز جبریل / غم و رنجش بشادی یافت تبدیل

بدل شمع شکیبایی برافروخت / زبان از شکر و دل را صبر آموخت

سه روز آن مهر تابان بود در چاه / چنان کاندر ره ظل زمین ماه

چهارم روز کاین ایوان خضرا / ز شمع مهر تابان شد منور

بگردش چرخ آورد از چه شب / بهمین رشته زرین دلو بر لب

بیامد کاروانی بر سر چاه / بغایت تشنه لب از گرمی راه

جوانمردی از آن خیل فرح یاب / بچاه آویخت دلوی از پی آب

بیوسف گفت جبریل ای نکورای / تو خورشیدی ببرج دلو کن جای

حضیض قعر را بگذار در چاه / شتابان شو بسوی اوج چون ماه

چو بشنید آنچه جا کرده در ظل / بدلو اندر همان دم ساخت منزل

ز بالا دلو را چون برکشیدند / در او آتش بجای آب دیدند

ز دودی نور رخشانی برآمد / ز ابری مهر تابانی برآمد

ز محنت راحت جان شد پدیدار / ز ظلمت آب حیوان شد پدیدار

بدانسان تافت نورش بر سر چاه / که خورشید از افق تابد سحرگاه

جوانمردی که مالک بود نامش
ازان شکر چو شیرین گشت کامش

حسودان در کمین کار بودند
بپاسش روز و شب بیدار بودند

طلوع ماه را از چاه دیدند
بسوی کاروان دردم دویدند

گرفتندش که این ما را غلامست
وز او صد خدمت ما را نظامست

بهر یکچند از طبع کج اندیشش
ز چشم ما نهان سازد رخ خویش

کنون از خدمت ما سر کشیده است
میان کاروان منزل گزیده است

چو پیدا گشت چشم از وی بپوشیم
بهر قیمت خریدارا فروشیم

که هرجا گرکه از خدمت کشد سر
بجز اخراجش نباشد چاره دیگر

چو مالک دید سودای پر از سود
خرید او را بفلسی چند معدود

وز آنجا کرد سوی مصر آهنگ
بریدان راه را وادی و فرسنگ

بصد شادی چو طی گردید آن راه
بشهر مصر داخل شد شبانگاه

سحر چون یوسف خور زد شب تار
بگوهرهای انجم شد خریدار

ز جای خواب مالک شاد برخاست
لباس بیع بر یوسف بپیراست

بدیبا کرد آرایش برش را
چنان کز افسر زرین سرش را

همایون کرسیی با خاطر شاد
میان چارسوی شهر بنهاد

نشاندند آن سروقد را بر سر تخت
چو جرم مشتری در خانه بخت

منادی زد ندا کای اهل بازار
که میخواهد غلامی ماه رخسار

ز هر سو منعمان کاین را شنیدند
بصد خواهش بر مالک دویدند

چو دیدند آن سهی سرو روان را
پی رخش گرو کردند جان را



درج وشهری بروی کشادند | بنرخش در بافزونی نهادند
یکی گفتا که همسنگش دهم زر | یکی گفتا دو چندان مشک اذفر
یکی گفتا که او را پای تا فرق | کنم همچون بریشم در گهر غرق
خریداران سراسر آنچه بودند | بهایش جمله بر هم میفزودند
عجب تر آنکه زانبوه خریدار | چو از کنج آوران شد گرم بازار
کهن زالی ز جام بیخودی مست | گرفته ریسمانی چند در دست
بیامد پیش مالک با دو در سر | که بستاند بنرخ رشته گوهر
زلیخا کز غم او ناتوان بود | خریدارش بزر نه بل بجان بود
در آن روز از قضا با حسرت و داغ | دلش کرد آرزوی دیدن باغ
چو مه در هودج زرینه بنشست | خرامان شد بسوی باغ سرمست

بحکم جذبه عشق نگارش | فتاد آنجا که ناگه گذارش
چو دید آن شور و افغان را ببازار | ز هر سو ناله گیر و ده و دار
تفحص کرد کاین شور و فغان چیست | سر این فتنه جویان در میان کیست
بگفتند از پی بیع غلامیست | که از صهبای حسنش ماه جامیست
زلیخا رایت محمل نگون کرد | چو ماه نو سر از هودج برون کرد
نظر بر عین آن معشوقه انداخت | چو یار خویشتن را دید بشناخت
چنان افزود بر وی شادمانی | که یابد مرده از نو زندگانی
بصد تعجیل از آنجا روی برتافت | سوی آرامگاه خویش بشتافت
عزیز مصر را نزدیک خود خواند | وزان خورشید وش یادی سخن راند
ستایش کرد تا پوید ببازار | مر آن گلچهره را باشد خریدار



عزیز مصر گفت ای مه شمایل ... مرا نیز این تمناست در دل

ولی از گوهر و زر هر چه دارم ... اگر در معرض نرخش درآرم

نگردد شامل نیم بهایش ... همان به کافکنیم از سر هوایش

زلیخا در نهانی داشت گنجی ... ز اسباب پدر بی دست رنجی

بهای دانه زان گنج گوهر ... خراج مصر بل کز هفت کشور

ازان گنجینه بردی شد گهر ریز ... بگفت اینک بهایش زود برخیز

عزیز از خانه آمد سوی بازار ... ز مالک گشت یوسف را خریدار

گرفتش دست و آوردش بخانه ... خدنگ دولت آمد بر نشانه

زلیخا را چو چشم افتاد بر یار ... تو گفتی صبح شد بر روی شب تار

ز مشرق کوکب بختش برآمد ... زمان محنت و رنجش سرآمد

ز شوق وصل چون ابر بهاری ... گهی خندان گهی در اشکباری

گهی کردی نظر بر روی آن ماه ... گهی بیخود برآوردی ز دل آه

که از شبهای هجران یاد کردی ... بروز وصل دل را شاد کردی

چنین صورتگر هنگامه عشق ... کشد نقش سخن بر نامه عشق

که چون شبهای هجر و غم بر آن ماه ... شد از خورشید کنعانی سحرگاه

جز این فکری نبودش روز تا شام ... که آن آزاده را با خود کند رام

بخلوت دایه را گفت ای وفاکیش ... شکیبایی ندارم کرد ازین بیش

کسی کو سالها از فرقت یار ... بود با صد هزاران درد و تیمار

طبیب خویشتن را چون نیابد ... پی درمان درد خود شتابد



من آن رنجور بی تاب و توانم / که از اندوه بر لب بود جانم
طبیب درد من چون پیش آمد / ز وصلش مرهمی بر ریشم آمد
ولی خواهم از او کام دل خویش / گزان بیچاره بهتر گردد این ریش
توانی حیله آغاز کردن / دوایی بهر دردم ساز کردن
مگر کان سرو بستان سعادت / سوی من افکند چشم ارادت
کشد در بر تنم را همچو شمشاد / ازین رنجم کند چون سرو آزاد
چو از وی دایه این گفتار بشنید / سر از بند تمنایش نه پیچید
روان شد سوی یوسف همچو ابلیس / بدل در صد هزاران مکر و تلبیس
چو آمد پیش آن فرخنده دیدار / بصد نیرنگ کرد آغاز گفتار
نخستین گفت کای خورشید منظر / بخوبی بی بدل در هفت کشور

امی تو

ز من بشنو یکی راز نهفته / چو در ناسفته چون گل ناشکفته
زلیخا آنکه امروز اندر آفاق / بحسن و دانش و دولت بود طاق
شده است آشفته سرو روانت / اسیر بند خم گیسوانت
ز عشقت نیستش یکساعت آرام / بود در فکر وصلت روز تا شام
نه بهر بنده‌ای ای خوب رخسار / بسیم و زر ترا گشت او خریدار
پی رخت چو دست از گنج زر شست / ز یاقوت لبت کان گهر جست
کنون هنگام آن است ای دلارای / که در عشرتگه وصلش نهی پای
در این خلوتسرای روح پرور / در اویزید باهم چون دو پیکر
شوم من پاسبان پیش درگاه / که نبود هیچکس را سویتان راه
چو یوسف این سخن از دایه بشنید / ز غیرت همچو مو بر خود بپیچید

بتندی گفت کای بیهوده گفتار　　زبان در بند و دم درکش ازین کار
مرا راه زناکاری میاموز　　بگشت عصمتم آتش میفروز
عفا الله این چه آن گفتار خامست　　که صید قدس را ابر پای دامست
نه آخر من نمک خوردم درین کاخ　　که گردم در حریم خواجه گستاخ
زلیخا گر مرا از بهر این کار　　بسیم و زر شد از مالک خریدار
سزد گر چشم مهر از من بپوشد　　ستاند قیمت و بازم فروشد
فسونگر چون ز یوسف گشت نومید　　بیامد پیش آن تابنده خورشید
همه گفتار یوسف سر بسر گفت　　دل آن سیمتن از غم برآشفت
ز حسرت شد گل رویش معصفر　　ز دایه چاره جو شد بار دیگر
پی تدبیر زنیان دایه زد رای　　که قصری سازد آنگه دلارای

چو گردون مشتمل بر هفت خانه　　بزیبایی و نیکویی یگانه
کسی را از پرستاران درآن کاخ　　نباشد بی اجازت راه گستاخ
بجز یوسف که با وی گاه و بیگاه　　بود همره درآن فرخنده خرگاه
مگر تنها چو یابد آن پری را　　گشاید عقده افسونگری را
بدین تدبیر از وی کام یابد　　دلش از درد و غم آرام یابد

زلیخا بست چون همت برین کار　　ز هر قصر شد جویای معمار
طلب کرد اوستادی نیک فرهنگ　　که چون فرهاد دستی نقش بر سنگ
بنای هفت کاخ افگند بر خاک　　که میزد طعنه بر ایوان افلاک
همیون منزلی چون روضه حور　　درو آماده برگ راحت و سور

مصور کرد هر جانب نگاری | مرتب ساخت هر سو لاله‌زاری
تو گفتی کز کف سیمار و نهاد | شد آن دلکش سرای خرم آباد
بهشتم خانه چون برج دو پیکر | منقش بود شکل آن دو دلبر
نشسته هر دو بر زرینه اورنگ | کشیده یکدگر را در بغل تنگ
به پیش آن زوایق چشم بد دور | گلستانی بسان روضهٔ حور
دران گلزار گلها گونه گونه | تو گفتی هست از جنت نمونه
نهفته غنچه رخ در پرده بوئی | شگفته گل بصد رنگ و بصد بوی
کشیده چشم شهلا سرمهٔ ناز | بوصف باغ سوسن نکته پرداز
شقایق در پرستاری چو بنده | به پیش مسند گل سر فکنده
میان بزم ساقی گشته لاله | بدست اندر عقیق آسا پیاله

بدین ترتیب چون آن کاخ دلکش | بنقش دلگشائی شد منقش
زلیخا در جهان باغ جنان یافت | بسوی زینت و پیرایش آن تافت
مقرر کرد کافکندند در دم | بساطی درخور آن قصر خرم
بصدر کاخ تختی زر نهادند | همه اطراف آن مجمر نهادند
چنین معمار این ایوان آباد | اساس نکته‌رانی کرد بنیاد

که چون آن خانهای عشرت آیین | باسباب بزرگی یافت تزیین
زلیخا روزی آهنگ طرب کرد | بصد تعجیل یوسف را طلب کرد
بدو گفت ای سمن بوی گل اندام | بسی کردیم در غم صبح را شام
بیا کامروز در راحت فراییم | بدین کاخ سپهر آسا درآییم

درآ یکدم بکام دل نشینیم / تصنعهای استادان ببینیم

بدین افسانهای عشوه آمیز / درآوردش بدان کاخ دلاویز

چو در بربست و قفل سیم بنهاد / دری بر آرزوی خویش بگشاد

بزاری گفت کای خورشید رخسار / بچشم لطف بین حال من زار

که از عشقت بجان رنجور و خوابم / پی وصلت بجان در پیچ و تابم

ترحم کن ازین دردم رها کن / بوصل خود مرا حاجت روا کن

جوابش داد یوسف کای سمنبر / ازین آغاز پی انجام بنگر

تو شاه ملک جانی من غلامم / تو ماه آسمانی من کدامم

کدامین بنده از طبع کج اندیش / نشیند بر سریر خواجه خویش

شود با جنس خود هر جنس انباز / سمندر با سمندر باز با باز

کجا باز سفید و پشه لنگ / کجا یاقوت سرخ و ریزه سنگ

نشاید از تو این گفتار خاموش / که بر زنجیر دارد قفل زر گوش

مکن این آرزو در زود بگشای / کزین خلوتسرا بیرون نهم پای

مبادا کز پرستاران خرگاه / کسی زین راز پنهان گردد آگاه

زلیخا گفت کین اندیشه خامست / ازین بگذر که اکنون وقت کامست

گرفتش دست و با صد مهربانی / درآوردش درون کاخ ثانی

در آن خانه هم در دم فرو بست / بدامان تضرع باز زد دست

که ای گل چهره زین بیشم میازار / زهجر خود مکن روزم شب تار

بصبح وصل این شب را سر آور / بلطف خود مراد من برآور

درین خلوتگه فردوس مانند / زوصل خود مرا محروم مپسند



برین اورنگ زرینم بیارام | میی از ساغر وصلم بیاشام
جوابش داد یوسف کای پریچهر | که تابد چهره ات چون بر فلک مهر
مجوی از من چنین کردار زشتی | که با دوزخ بدل سازم بهشتی
کسی کو در حریم خواجه خویش | ز حد راستی پا را نهد پیش
بدنیا جز غم و محنت نه بیند | بعقبی کوثر و جنت نه بیند
زلیخا گفت رویت رشک حور است | ولی اندیشه ات از عقل دور است
چنین خلوتگهی خالی ز اغیار | چو من سیمین تنی خورشید رخسار
بدین گرمی ترا خوانم فرا پیش | بدین سردی چرا سازی دلم ریش
وز آن پس با دو صد افسون و نیرنگ | بسیم خانه با وی کرد آهنگ
بدین ترتیب آن گلچهره سرمست | در شش خانه را چون شش جهت بست

بهفتم خانه برد آن سیمبر را | که سازد عرضه بر طوطی شکر را

چنین از شکر طبع سخن ساز | نوای نکته رانی کرد آغاز
که هفتم خانه چون زان هفت خرگاه | منور شد ز نور زهره و ماه
زلیخا جامه را از غصه زد چاک | بزاری خویش را افکند بر خاک
چو ابر از دیده کان بارید ژاله | برسم عاشقان برداشت ناله
که ای از من ربوده طاقت و هوش | شوی بر جان من چندین جفا کوش
من آنم کز غمت دیوانه گشتم | ز رحمت وز جهان بیگانه گشتم
من آنم کز پی وصلت بصد رنج | تهی کردم ز یاقوت و گهر گنج
کنون پاداش آن رنج من است این | سزای مهربانی قهر و کین است

برخسارم نظر کن کاندر آفاق   بود چون ابروان دلکشم طاق
به پیچ قلاب گیسوی کمندم   که افتاده است از آن سر پا به بندم
قدم را بین که پیشش سرو موزون   بود از رشک همچون بید مجنون
جوابش داد یوسف کای شکرخند   ازین گفتار لب چون غنچه دربند
منه بر راه مرغ زیرکی دام   که داند دانه را آغاز و انجام
مجوی از کلک جنت کار کرکس   که کار ناکسان ناید ز هر کس
تو مهری من سهای مهر انور   سها با مهر کی گردد برابر
کجا پروانه با آتش شود جمع   وگر گردد بسوزد از تف شمع
عنان زا باز کش زین ره که این کار   عزیز مصر را باشد سزاوار
زلیخا گفت کای مشکین کلاله   مکن بر غیر کام من حواله

که گر غیر تو پیشم فی المثل حور   بصد نفرت دلم گردد از او دور
ترا خواهم که چون خورشید تابان   شوی در ذره وصلم شتابان
سخن کوته کن ای خورشید منظر   بیا کامم بده از حیله بگذر
دگر ره گفت یوسف کای دلارای   مرا زین بند غم آزاد فرمای
که شد هنگام آن کز در که شاه   عزیز مصر آید سوی خرگاه
زلیخا گفت کای سرو یگانه   مکن در دادن کامم بهانه
که شوق وصلت از عشق جفا کوش   چنان از من ربوده طاقت و هوش
که گر چند عزیزم با تو دمساز   نگردانم رخ از دمسازیت باز
بدینسان دید چون یوسف شتابش   چنین کرد از ره غیرت خطابش
که ای مه طلعت خورشید فرهنگ   بدینسان کار را بر من مکن تنگ

مشو از باده شهوت چنین مست / عنان هوش را باز آر در دست
ازین رازی که میخواهی نهانش / وزین کاری که می‌سنجی عیانش
عزیز مصر را گیرم خبر نیست / وگر باشد از او بیم و ضرر نیست
نه آخر ایزد از ما روز محشر / کند پرسش ازین کردار منکر
زلیخا گفت کاین گفتار خامست / که باشد ایزد و محشر کدامست
مقفل هفت در بر هفت خانه / چه داند چیست ایزد در میانه
رخ یوسف از آن گفتن برافروخت / ز برق بیم گشت طاقتش سوخت
بدو گفت ای پی طبع هوسناک / شده غافل ز راه ایزد پاک
اگر از تن جدا سازی سرم را / وگر سوزی بآتش پیکرم را
نگردد از منت این کار حاصل / منه زین بیش بر خود رنج باطل

زلیخا چون شنید این نکته از وی / سیه شد روز پیشش چون شب دی
ز نرگس بر گل سوری گهر ریخت / ز غیرت زهر با شکر برآمیخت
بگفت ای بنده بی شرم آزرم / چه از زاری دل سختت نشد نرم
ندارم چاره دیگر جز این کار / که از دست غمت خود را کشم زار
مگر از تن چو جان من برآید / شب اندوه و رنج من سر آید
بگفت این و کشید از زیر بالین / چو سوسن خنجری تیز از ره کین
هماندم کرد قصد سینه ریش / که بنشاند بدان آب آتش خویش
چو یوسف دید او را از خرد دور / گرفتش دست گفت ای غیرت حور
بقصد جان خود با تیغ مشتاب / که جان در ملک تن نقدیست نایاب
بیا تا از وصالم کام یابی / وزین شور و فغان آرام یابی

زلیخا رایت شادی برافراخت ... ز دست خویشتن خنجر بینداخت

بشادی تکیه زد بر بستر ناز ... فسون دلربایی کرد آغاز

گشاد آن عقده را خاطر ز تشویر ... تو گفتی زهره بیرون شد ز تدویر

بجای زهره از زیر سحابی ... نمایان گشت رخشان آفتابی

بگفت اکنون ز نبود راز مد است ... مه و خورشید را هنگام کار است

ولی یوسف در آن ره پا نفرسود ... که حلوا داشت با خود تلخی دود

پی تسکین آن خورشید طناز ... شدی دمساز و کردی حیله آغاز

که ناگه دید جسمی آدمی وار ... بزیر پرده در کنج دیوار

از او پرسید کای شکرلب حور ... بزیر پرده اندر چیست مستور

جوابش داد کاندر خدایست ... که ملک جاودان را پادشاهیست

تنی تن پای تا سر از زر ناب ... مرصع پیکرش از گوهر ناب

من او را بنده فرمان پذیری ... مرا او در بلاها دستگیری

درین کاخ سپهر آسا بزاری ... کنم هر لحظه پیشش سوگواری

از آن رو کردمش در پرده مستور ... که چشمش باشد از کردار من دور

چو بشنید این سخن یوسف از آن ماه ... برآمد از دلش پیچ و یکی آه

بتندی گفت اگر کردیم زود ... گزین سو داندادم نیم جو سود

ترا دل از جمادی پر هراس است ... پی تعظیم او صد گونه پاس است

نترسم من چرا از کردگاری ... که پنهان نیست از وی هیچ کاری

بگفت این و برجست چون باد ... بسوی در شتابان روی بنهاد

چو کرد آهنگ در آن قوت روح ... شد آن ابواب بی مفتاح مفتوح



زلیخا از پیش با درد و تشویر / چو صیادی از پی زخم خورده نخچیر
بکاخ آخر بشد شیر آهنگ / بدامانش ز سوی پشت زد چنگ
برآری گفت ای پر رحم خود کام / بکن صبح امیدم را چنین شام
بترس از ناوک آه من زار / ز من مگذر مرا در هجر مگذار
بیا بهر خدا کامم روا کن / طبیب من تویی دردم دوا کن
ولی یوسف در آهنگ جدایی / چو مرغی کز قفس یابد رهایی
چو کرد از چنگ آن مهوش کناره / شد از دستش دامان بسوی پشت پاره
دگر بار از غم آن مهجور غمناک / لباس خویش را چون غنچه زد چاک
فغان برداشت کای چرخ جفاکار / چرا کردی چنین حال مرا زار
هزاران محنت و خاری کشیدم / که یکدم بر مراد خویش دیدم

هنوز از خرمی نگرفته بهری / که در جامم فکندی تلخ زهری
دریغا کز جفای چرخ وارون / چنان صیدی ز دامم رفت بیرون
دریغا کاختر بختم درین دیر / بسوی مغرب محنت کند سیر
ندانم که این بخت بد اندیش / چو عقرب بر دلم تا کی زند نیش

چو یوسف با دلی آشفته از غم / برون آمد از آن ایوان خرم
در آن حال از قضای چرخ ناگاه / عزیز مصر پیش آمد بر سر راه
چو دید آشفته آن سرو روان را / گشاد از بهر دلجویی زبان را
تفحص کرد وجه آن ملالش / وز آن آشفتگی پرسید حالش
جوابی دادش آن سرو دلارای / نه زان کز نهان پی آرد بجای

چو اینشا زاز لیخا دید سرباز | دلش گردید با اندیشه دمساز
بدل گفتا که یوسف آن فسانه | نهاده با عزیز اندر میانه
بدین اندیشه کرد آغاز فرخاش | چو عشق خویش کردان از راز فاش
بگفت ای مانده از مردانگی دور | چراغ سروری را کرده بی نور
چو اندر خویشتن مردی ندیدی | ز مردان جاشینی برگزیدی
خریدی بنده بی شرم و آزرم | که با من مجلس عشرت کند گرم
عزیز مصر چون کرد این سخن گوش | ز غیرت رفت از مغزش پریدن هوش
بگفتا باز گو کین قصه چون بود | که مغزم شد سیه زین قصه چون دود
زلیخا گفت کای گردد تهی گنج | ز بهر خود خریده محنت و رنج
در این خرگاه خرم خفته بودم | دل از آلایش غم رفته بودم

که این عبری غلام حلقه در گوش | حقوق نعمت کرده فراموش
بیامد بر سرم مانند تقدیر | بقصد آنکه بر صید افکند تیر
چو دست آورد سوی گنج ناگاه | من از خواب گران گردیدم آگاه
چو از جا جستم این بی شرم گستاخ | گریزان شد بسوی در که کاخ
زلیخا چون ز کذب این حیلت انداخت | عزیز از آتش غیرت برافراخت
شد از کین چهره اش تاریک چون شب | بتندی کرد یوسف را مخاطب
که ای سیلاب کاخ ننگ و ناموس | دریغ از انجبا افسوس افسوس
پی رخ تو با صد شادی و ناز | شدم از گوهر دُر گنج پرداز
بفرقت افسر زرین نهادم | بیال مالک خویشت دست دادم
بچشم بنده کی سویت ندیدم | ترا از بهر فرزندی گزیدم



کنون تا بازجستش آن اندیشه کردم | که چون دزدان خیانت پیشه کردم
جوابش داد یوسف کای هنرمند | در قهر و غضب بر من مکن باز
گر این تهمت شنیدم پیش چون نور | خیانت پیشگی از من بود دور
نیم زان بنده کان کوته اندیش | که نشناسم حقوق خواجهٔ خویش
گر از تیغ جفا بخشی امانم | بکوشی بی‌گنه در قصد جانم
ز رنگ کجروی دامن بشویم | به پیشت آنچه شد یکسر بگویم
ز یوسف چون عزیز این نکته بشنید | مراد خویشتن در راستی دید
اجازت داد آن سرو روان را | که یکسر عرضه دارد داستان را
نخست از راستی یوسف چنین گفت | که ای فرق تو با چرخ برین جفت
من امروز از قضای چرخ دوار | ز بهر سیر رفتم سوی بازار

بهر دو

بهر سویی تماشا می‌نمودم | دری از عیش بر دل می‌گشودم
که ناگه همچو موج از لجهٔ نیل | بیامد قاصدی پیشم به تعجیل
مرا گفتا که بانوی زمانه | ترا خوانده است زینهار سوی خانه
من از قاصد چو آن بشنیدم از کوی | شتابان آمدم در دم به مشکوی
زلیخا با هزاران مکر و تلبیس | مرا برد اندرین خلوت چو ابلیس
ز من درخواست کام خاطر خویش | به الحاحی که آن باشد ز حد بیش
ولی من حق نعمت یاد کردم | اساس راستی بنیاد کردم
بر آن کردار بد انکار جستم | وز آن لا حول و استغفار جستم
گریزان گشتم از وی چون صیدی | که بر پایم نه بندد نفس قیدی
وگر باور نداری این سخن را | جدا کن از تن اینک جان من را

زلیخا چون شنید این داستان را | گواه آورد سوگند بتان را

که یوسف هرچه میگوید دروغست | ز نور صدق دورش بیفروغست

عزیز مصر ازان سوگند ناراست | چو پیدا از سر انصاف برخاست

اشارت کرد تا سرهنگ خونریز | بزندانگاه یوسف را برد تیز

دران محنت سرای تیره چندش | نهد بر گردن و دستش غل و بند

مگر گردش چرخ فسونساز | بتدریج زمان گردد عیان راز

بفرمان عزیز آمد سرهنگ | چو با یوسف بزندان کرد آهنگ

دل یوسف بدرد آمد ازان کار | بچشمش روز روشن شد شب تار

مژه چون ابر نیسان درفشان کرد | بگریه رو بسوی آسمان کرد

که ای عارف براز نهانی | چگویم حال خود را چون تو دانی

درین تهمت مرا بدنام مپسند | بلطف خود نجاتم ده ازین بند

عطا کن حجتی قاطع درین باب | که باشد آتش این فتنه را آب

درین حالت زنی از اهل کاخ | که در پیش زلیخا بود گستاخ

زبان بگشاد طفلی داشت بر دوش | چو سوسن نطقش از گفتار خاموش

ازو نشنیده کس جز گریه آواز | نکرده جز بوی شیر لب باز

بحکم خالق این چرخ نه توی | شد آن کودک در آنساعت سخنگوی

بگفت ای دادبخش دادخواهان | مکن حکم اینچنین بر بیگناهان

نخستین جرم او بر دل عیان کن | وزان پس سوی زندانش روان کن

بمحض تهمتی حکم سیاست | روا نبود ز ارباب کیاست



عزیز این نکته از کودک چو بشنید / ز حیرت چون گل سوری بخندید
بدو گفت ای دهن غنچه گلشن / زبان بربسته از گفتن چو سوسن
زبان بگشای در افشای این راز / خبر ده تا بانجامم ز آغاز
بگفتا گفتن این راز مستور / مجوی از من که آنم نیست مقدور
نظر کن در لباس یوسف پاک / که پیراهن چسان بر وی شده چاک
اگر پیراهنش از پیش چاکست / زلیخا را مقال از کذب پاکست
وگر چاکست در پیراهن از پس / بود در قول یوسف شاهد این بس
عزیز از وی چو بشنید این سخن را / تفحص کرد حال پیرهن را
چو از پس چاک دید از آن شگفت / بتندی با زلیخا اینچنین گفت
که ای از روی معنی دشمن خویش / چه بد بود اینکه کردی بر تن خویش

زنان را سر بسر بدنام کردی / من و خود شهره ایام کردی
معاذ الله چنین کردار زشتی / نیاید از زن نیکو سرشتی
زن بدنام اگر حور بهشت است / به چشم مرد نیکو نام زشت است
تو دخت خسرو مغرب زمینی / ز نسل صاحب تاج و نگینی
پدر با صد هزاران حشمت و جاه / کشیده تاج رفعت برتر از ماه
تو گشته با غلام خویش همراز / ز پستی کرده با وی هستی آغاز
کنون رو خویش را جای نهان کن / ز خجلت دوری از خلق جهان کن
بلی چون در زمانه نیکنامی / شود بدنام از سودای خامی
همان بهتر که در کنجی نشیند / که کس از همگنان او را نبیند



نوا پرداز این فرخنده آهنگ | چنین ناخن زند بر رشتهٔ چنگ
که چون از پرده افشا گشت آن راز | بمصر از هر سری برخواست آواز
چو در یکجا دو کس گشتی فراهم | نگفتندی بجز این افسانه باهم
بشهر و کوچه و بازار و خانه | بجز آن داستان نبودی درمیانه
زنان مهتران درگه شاه | چو گردیدند از این افسانه آگاه
زلیخا را فرستادند پیغام | که ای مخدومهٔ نسوان ایام
چه کار زشت بود این کز تو سر زد | زنان را ناوک غم بر جگر زد
غلامی را بسیم و زر خریدی | بمعشوقی از آن پس برگزیدی
کسی کاندر جهان نبود دگر کس | عزیز مصر باشد همنشینش بس
نشاید سر در آرد با غلامی | شود بدنام عالم بهر کامی

ازین پس طعن مردم را چه سازی | چگونه بر زنان سر برفرازی
چو این پیغام بشنید آن پریوش | ز غیرت گشت خاکسترش چو آتش
مهیا کرد جشنی خسروانی | در او ز اسباب راحت آنچه دانی
بمهمانی طلب کرد آن زنان را | بزین ساخت از خوران جهان را
به پیش آورد از هر گونه خوانها | مهیا کرده در وی قوت جانها
غذاهای لطیف روح پرور | بزرین ظرفها چون جان بتن در
چو گشت از خوردنیها دست کوتاه | طبقهای ترنج آمد بخرگاه
ترنج و صحن در سبزی و زردی | چو انجم بر سپهر لاجوردی
نهاده گزلکی بر هر طبق بر | چو خطی سیم بر زرین ورق بر
بتان گزلک سراسر برگرفتند | ترنج تر بریدن در گرفتند



زلیخا خواست تا ایشان را ادب کرد | بدان کاشانه یوسف را طلب کرد
چو آن خورشید چهر از در درآمد | فغان از مهوشان یکسر برآمد
شدند آن گلرخان یکباره مدهوش | زبانهاشان ز گفتن ماند خاموش
مه رخسارشان افتاد از تاب | چنان کانجم ز مهر و آتش از آب
پی قطع ترنج از گزلک تیز | ز دست خویش کردیدند خون ریز
بریده دستهای سیمگون را | ز مدهوشی ندیده رنگ خون را
ز گزلک دستها کردیده افگار | ز حیرت بیخبر یکسر از آن کار
دل اگه گردد از هر کیف و هر کم | چه داند بیدل از سم زخم و مرهم
از آن گلچهرگان حور مانند | براه عشقبازی بیدلی چند
همانساعت که دیدندش ببردند | بپای انداز او جانها سپردند

ده دهی دگر دیوانه گشتند | چو مجنون با جنون همخانه گشتند
گروهی از هوس گشتند مدهوش | در آن مجمع بیفتادند خاموش
چو آن مستان جام بزم دیدار | ز خواب بیهشی گشتند بیدار
نوای عذرخواهی ساز کردند | حدیث حسن او آغاز کردند
که الحق در جمال او کمی نیست | بدین صورت بگیتی آدمی نیست
ز عشق این نگار سرو قامت | زلیخا را نمی شاید ملامت
که هر کس بیند این سرو روا ز | نهد از عشق این تاب و توان را
زلیخا گفت کای نسرین عذاران | مرا در روز محنت غمگساران
دلارام مرا اکنون چو دیدید | گلی از گلشن حسنش بچیدید
هنوز دگر از طریق غمگساری | در این محنت مرا سازید یاری



حدیث عشق من با وی بگویید / دوای درد من از وی بجویید

بود کز پند یاران خردمند / ز وحشت رام گردد آن شکرخند

چو دیدند آن بتان فتنه انگیز / زلیخا را ستوه از عشق خونریز

سراسر سوی یوسف رو نهادند / زبانها را بافسون برگشادند

که ای سرو گل باغ جوانی / فروزان شمع بزم دلستانی

زلیخا را ز هجر خود میازار / حقوق خدمت او را بجا آر

به تیر غمزه چون کردی شکارش / مکش باری بتیغ هجر زارش

تو خورشیدی زلیخا چون مه بدر / مه و خورشید را با هم بو قدر

بهر چه خواهد با وی اقران کن / بوصل خویش او را کامران کن

چو بشنید این سخن یوسف از ایشان / ز روی خشم گفت ای حیله کیشان

مرا زین گفتگوی معذور دارید / ز دلها این گمان را دور دارید

مه آنگه گردد از خورشید پرنور / که شش برج فلک باشد از او دور

چو با خور مجتمع گردد محاق است / مقام ظلمت و سوز و فراق است

وگر باشند در یک عقده همراه / کسوف مهر تابان باشد از ماه

دو نیّر را چه حاصل زاجتماعی / که نبود هر دو را نور شعاعی

همان بهتر که از هم دور باشند / ز دوری هر دوشان پرنور باشند

زنان چون پاسخ یوسف شنیدند / زبان در کام خاموشی کشیدند

بصد اندیشهٔ خام از ره مهر / زلیخا را بگفتند ای پری چهر

چو این عبری غلام ماه رخسار / بدینسان میکشد از وصلت انکار

بنه بر گردن و پایش غل و بند / مقامش را ز زندان ساز یک چند

دران محنت سرا گردد چو رنجور — ز هر نعمت به پند خویش را دور
بود کز سرکشی گردد پشیمان — به بند در وصالت عهد و پیمان
زلیخا نقش آن تدبیر باطل — کشید اندر زمان بر صفحه دل
کمان برد آن سهی سرو دلارای — که سازد چون همای اندر قفس جای
از آن افزون شود میل شکارش — وز آن پس آورد در مرغزارش

یکی روز آن نگار غمزه پرداز — عزیز مصر را گفت ای سرافراز
ز رفت و آمد یوسف بخانه — شدم رسوای دوران زمانه
ازین عبری بعالم داستانهاست — حدیث عشق من ورد زبانهاست
کنون خواهم که بهر ننگ و ناموس — بزندانش کنی یکچند محبوس

که هرکس گردد از حبس وی آگاه — زبانش باشد از گفتار کوتاه
زبانها چون شود زین قصه خاموش — باندک مدتی گردد فراموش
عزیز از وی پسندید این سخن را — کجا عاقل پسندد رای زن را
ز سرهنگان یکی را امر فرمود — که غل بر گردن یوسف نهد زود
بفرمان عزیز آن دیو مانند — کشید آن سرو قد را در غل و بند
بگردانید لختی گرد بازار — ببردش سوی زندان با دل زار
چو یوسف شد انیس دردمندان — عبادتخانه اش گردید زندان
همه شب بود در محراب قایم — همه روزه ز آب نان صایم
همه زندانیان از مقدمش شاد — ز بند درد و غم گردیده آزاد
شد آن تاریک زندان چون سپهری — که تابد اندر او تابنده مهری



مقیمانش چو انجم زان کرامت / ز رجعت جسته راه استقامت

بر ایشان گشته آن اغلال آهن / ز شادی همچو طوق زر بگردن

شنیدم کز گروه دردمندان / که می‌بودند با یوسف بزندان

دو مرد از خادمان خاص درگاه / یکی طباخ و دیگر ساقی شاه

بیک شب هر دو را در عالم خواب / مخالف صورتی افتاد در آب

سحر کز خواب چشمان برگشادند / بیوسف خواب خود را عرضه دادند

زبان بگشاد یوسف بهر تقریر / موافق هر یکی را کرد تعبیر

بساقی داد امید رهایت / بخوان سالار تهدید سیاست

بشربت دار شه گفت ای نکوبخت / چو از زندان بسوی شه بری رخت

بگو یکشمه از حال من زار / مگر رحم آورد بر من جهاندار

از او ساقی پذیرفت این سخن را / گرو کان کرد پیشش جان و تن را

چو دوری چند گشت این گنبد پیر / شد آن تعبیر را هنگام تأثیر

ز پیش شه پی ساقی و طباخ / بزندان اندر آمد شحنه گستاخ

برون آوردشان از بند مسمار / روان شد سوی درگاه جهاندار

چو آن زندانیان پیشش ببرد / گناه رفتشان بر شاه بشمرد

بسرهنگی ملک در لحظه فرمود / که تا طباخ را گردن زدند زود

بساقی خلعت و زر و گهر داد / همش از لطف شغل بیشتر داد

چنان زان جام ساقی گشت مدهوش / که کرد از یوسف زندان فراموش

نیامد یاد از وی هفت سالش / بیکره کرد محو یاد از خیالش

فلک در کارگاه حکم و تقدیر
کند در هر زمان صد گونه تدبیر

کهن زالی که نام او سپهر است
گهی با ما بکین و گه بمهر است

ولی این هر دو باشد تند بادی
نباشد هیچ یک را اعتمادی

بسا شاهان نشسته صبح بر تخت
شبانگه جانب گلخن کشند رخت

بسا مسکین که باشد شام محتاج
سحرگاهان چو خور بر سر نهد تاج

مشو مغرور گنج و گوهر و زر
که در یکدم رود بر باد دیگر

مباش از بینوائی نیز افگار
که بخت آخر شود از خواب بیدار

چنین گفت آن سخندان سخن گوی
که برد از پهن میدان سخن گوی

که سال هفتمین از حبس یوسف
که بود آن آخر عهد تأسف

خدیو مصر آن شاه جهاندار
شبی در خواب دید از بخت بیدار

که افتادش گذر بر ساحل نیل
همی رفت اندران وادی بتعجیل

پدید از آب دریا رنگ و بو رفت
بیکدم در زمین یکسر فرو رفت

چنان بحری چنان شد خشک در دم
که اندر قعر آن پیدا نشد نم

وزان پس هفت گاو کوه کوهان
همه از فربهی گردون شکوهان

شدند از ساحت دریا پدیدار
بسوی شهرشان آهنگ رفتار

هماندم هفت گاو خشک چون نی
پدید آمد بسان باد از پی

بر آن گاوان فربه حمله بردند
ز سر تا پایشان در لحظه خوردند

وزان پس هفت خوشه سبز و خرم
پدید آمد دران دریای بی نم

بسبزی هر یکی چون خط دلبر
برآورده باوج سنبله سر

هماندم هفت خوشه خشک و بی رنگ
سوی آن خوشه‌ها کردند آهنگ

بر آن هر هفت پیچیدند ناگاه / شدند آن تازه رویان خشک چون کاه
سحر چون شاه مصر از خواب برخاست / بفر خود سریر زر بیاراست
اشارت کرد تا هر کس در آن شهر / که از قانون حکمت باشدش بهر
همه یکسر بدان درگاه پویند / ز دل تعبیر خواب شاه جویند
حکیمان و دقیقان خردسنج / که در دلها ز دانش بودشان گنج
بصد تعجیل پیش شه دویدند / به پیش تختگاهش صف کشیدند
شهنشه خواب خود را کرد تقریر / وزان دانش پژوهان خواست تعبیر
خردمندان در آن حیران بماندند / بدلها تخم نادانی فشاندند
همه گفتند کین خواب از خیال است / مخیل گشته از رنج و ملال است
نمیدانیم تعبیری در این باب / که بس از راستی دور است این خواب

دران

دران مجمع زمین بوسید ساقی / بگفتا شاه عالم باد باقی
بزندان نوجوانی هوشمند است / که از هر گونه دانش سربلند است
خصوص اندر فن تعبیر هر خواب / بود مانند او در دهر نایاب
اگر رخصت بود از شهریارم / روم این خواب بدو عرضه دارم
شهنشه گفت رخصت چیست برخیز / بزندان رو چو باد صبحدم تیز
بگو این خواب را با آن خردمند / مگر بگشاید از تعبیر آن بند
بحکم شاه ساقی شاد و خندان / بصد تعجیل آمد سوی زندان
بیوسف خواب شه را کرد تقریر / شد از لعل لبش جویای تعبیر
بگفت این خواب بس معنی فشانست / نشان سالهای بدنشان است
که بعد از هفت سال عیش و شادی / بدید آید یکستی نامرادی



وزان پس هفت سال از روزگار / نه پیدا چشم کس جز گریه باران
نماند در جهان از خوردنی هیچ / نبود کار خلایق هیچ در هیچ
چو بشنید این سخن مرد دل آگاه / بیامد در زمان پیش شهنشاه
شنیده نکتها را سر بسر گفت / دل شه با غم و اندیشه شد جفت
بساقی گفت رو زود آور او را / گر از خود بشنوم این گفتگو را
همان دم باز ساقی شاد و خندان / بیامد سوی کوی دردمندان
بیوسف گفت کای فرخنده دیدار / بجنب از جا که بخت گشت بیدار
بیا شادان بنزدیک شهنشاه / خود از تعبیر خوابش ساز آگاه
بگفتا من نیم زان سبک تاز / که بند از پا گشایم بر دل نهم باز
ز دست و پای بند آنگه گشایم / وزین محنت سرا آنگه برآیم

که آن سیمین تنان کف بریدند / ز عشقم جامهٔ طاقت دریدند
به پیش تختگاه پادشاهی / دهند از راستی بر من گواهی
زلیخا نیز با آن خیل مکار / بجرم خود کند نزد شه اقرار
که تا گردد به پیش شاه روشن / گر این تهمت مرا پاکست دامن
ز یوسف این سخن ساقی چو بشنید / بسوی شه دگر ره باز گردید
اشارت کرد شاه مصر در دم / که گشتند آن زنان یکسر فراهم
به پیش شه زمین را بوسه دادند / زبان بهر گواهی بر گشادند
که یوسف زین غرامت بیگناهست / بر او چشم و زبان ما گواهست
زلیخا کرد در پیش شه اقرار / که او را نیست تقصیری درین کار
من او را عاشق و رزیدم شب و روز / شدم بهر وصالش حیلت آموز



نماندم چون از او امیدواری — بزندانش فرستادم بخواری
از ایشان چون شنید این نکته شاه — دلش از پاکی یوسف شد آگاه
طلب کرد از غلامان صد هزاران — که مه رخساره ها چون نوبهاران
که با اسباب و برگ خسروانه — روان گشتند سوی آن یگانه
غل و زنجیر از پایش بریدند — بدوشش خلعت شاهی کشیدند
نهادندش بسر زرینه افسر — نشاندندش بر افراز تکاور
سواران گرد او چون هاله با ماه — روان گشتند سوی درگه شاه
تو گفتی کافتاب عالم افروز — بایوان شرف شد روز نوروز
دیار چین را رجعت میسر آمد — بتخت اوج از سرعت برآمد
بدینسان با هزاران حشمت و جاه — بیامد سوی درگاه شهنشاه

چو پا بنهاد در ایوان شاهی — ز فرش گشت روشن ماه و ماهی
چو چشم شاه بر روی وی افتاد — ز روی تخت زر برخواست چون باد
بزیر آمد باستقبالش از تخت — در آغوشش گرفت از مهر چون بخت
نشاندش بر فراز مسند خویش — بپرسیدش ز محنتهای حد بیش
وز آن پس خواب خود را جست تعبیر — در آمد لعل صدیقی بتقریر
که شاها سرور گردون سریرا — همایون اختر اقلیم گیرا
دلیل این خواب رنج افزا بر این است — که با مردم فلک را قصد کین است
بحکم هفت گاو نغز و فربه — در آید هفت سال از یکدگر به
بر آن هم خوشهای سبز دال است — که گاو و خوشه در تعبیر سال است
دگر آن هفت گاو خشک لاغر — که میخوردند آنان را سراسر

بود در هفت سال قحط مدلول | که کم گردد در آن آثار ماکول
نه بیند چشم کس رنگ طعامی | نماند از خورشها غیر نامی
وکیلان سپهر گرم رفتار | نه بندند از قضا درهای امطار
نهد کیال چرخ سخت بازو | ز کیوان سنگ قحط اندر ترازو
نظرهای نجوم سبعه هر پنج | نباشد جز دلیل محنت و رنج
نه بیند هیچکس بر هیچ خوانی | بجز قرص مه و خورشید نانی
چنان بر خلق گردد کار دشوار | که جان از تن بیاد نان رود زار
شهنشه گفت چون اینست تعبیر | چه سازم قحط را درمان و تدبیر
تو چون خواب مرا تاویل کردی | بشادی رنج من تبدیل کردی
بنرد گر از طریق چاره جویی | ره تدبیر این مشکل بجویی

بپاسخ گفت یوسف کای جهاندار | نباشد چاره‌ای از تدبیر این کار
صلاح آنست کاندر هر مکانی | بفرمایی نشستن مرزبانی
که تا باشند ساعی زارعین را | بویره نفکنند آب و زمین را
ز کشتن سالهای فیض گستر | نیاسایند اهل زرع یکسر
همه محصول را با کاه و خوشه | نهند از بهر سال قحط توشه
چو در پیشگی شهنشه را بود زاد | شود دلها ز بیم قحط آزاد
شه از گفتار یوسف شادمان گشت | ز رای پیر او بختش جوان گشت
بگفت ای نیکرای نغز گفتار | ترا فرمان روا کردم بهر کار
از این پس در مهام پادشاهی | بکن چون نیکخواهان هرچه خواهی
بفرمان شه آن سرو قد جود | بکار ملکداری میل بنمود



ز نور عدل چون خورشید روشن / بر اوضاع جهان شد پرتوافکن
رسوم کجروان یکسر برانداخت / برای خویش طرحی دیگر انداخت
دل پاک از فراغ خویشتن شست / بهر کاری رفاه خلق می جست
ز کار کشتن و فکر فلاحت / نجستی روز و شب یکلحظه راحت
اساسی کرد بنیاد از گچ و سنگ / که گردون بود پیش سقفش تنگ
بهنگامی که بستی مغز خوشه / بدان منزل کشیدی بهر توشه

جهان چون بزمگاهی پرنگارست / سپهران بزمگه را کاسه دارست
گرفته در کف از خورشید و مه جام / نگیرد یکزمان از گردش آرام
ازان صهبا که جان را کام بخشد / بنوبت هر یکی را جام بخشد

یوسف چون رسید این نوبت بخت / رسیدش بر سپهر هفتمین تخت
لوای عزتش از خطه خاک / بفیروزی گذشت از اوج افلاک
عزیز مصر ازان غم گشت رنجور / ز شمع عزتش شد روشنی دور
باندک مدتی از محنت و درد / وداع گنج و دیهیم جهان کرد
ازین بنگاه فانی روی برتافت / بسوی عالم جاوید بشتافت
اساس رفعتش زیر و زبر گشت / گلستانش ز گلخن تیره‌تر گشت
بتاراج حوادث رفت مالش / نماند از جمع کردن جز وبالش
شد آن دولت سرا با هفت خانه / ز هفتم خانهٔ دوزخ نشانه
غلامانی که بودندش پرستار / برفتند از درش هر یک پی کار
کنیزانی که رشک حور بودند / ز چشم مهر و مه مستور بودند

همه رفتند با دیهیم و اورنگ | زلیخا ماند تنها با دل تنگ
چنان دریافت او را بینوایی | که عاشق را غم روز جدایی
بجای میده‌های شکر آمیز | زمان چنگ خوردی دانه تیز
بجای بستر زربفت و سنجاب | ز فرش نی فکندی بستر خواب
دران حالت هم از عشق جفاکش | نکردی یکدم از یوسف فراموش
شب و روز از فراق روی دلدار | چو قانون بر کشیدی ناله زار
ز یکسو داشتی درد عشق جانکاه | ز دیگر سو فراق دولت جاه
ز بس افشاند اشک ناامیدی | دو چشمش رو نهاد اندر سفیدی
خدنگ قامتش چون بید از باد | بلکتن صلای کجروی داد
سواد طره‌اش چون صبح اول | بکافور بهشتی شد مبدل

چو عشق سرکشش افکند از پای | چنین زد با دل پر درد خود رای
که جوید در ره یوسف پناهی | مگر رویش به بیند گاه گاهی
محقر خانهٔ از نی بر افراشت | دران بنشست و چون نی ناله برداشت
پی تدبیر وصل آن عشق بنیاد | دو منزل در دو موضع طرح بنهاد
یکی با آسمان در چیره دستی | یکی با خاک ره یکسان ز پستی
ازان کاخ بلندش پست شد کار | وزان ماوای پستش بخت شد یار
دران منزل پی دیدار یارش | فزون از وصف بودی انتظارش
چو یوسف اندران میدان رسیدی | زلیخا در زمان بیرون دویدی
فغان برداشتی از عشق جانکاه | رسانیدی بگردون ناله و آه
ولی از کثرت غوغای مردم | شدی آواز او اندر میان گم



تهی بودش درون خانه از زر | که سودی پیش آن که بر زمین سر
طلب کردی از او حاجت روایی | ندیدی لیک غیر از بینوایی
شبی در خواب دید آن بخت بیدار | که پیری گفت با او کای دل افکار
اگر صد سال جویی وصل یوسف | فزون تر گردد از تو فصل یوسف
اگر راه مسلمانی بجویی | ز لوث بت پرستی دل بشویی
کنی آن بی‌زبان را پاره پاره | بجویی زین پس از بیچاره چاره
زلیخا چون شنید این نکته راست | چو بخت خویشتن از خواب برخاست
همان ساعت بر آن خم سنگ چون باد | شکستش آن سنگدل را خرم و شاد
چو شد بشکسته زو آن پیکر زر | همش دین گشت و هم دولت میسر
از آن پس پیش یزدان با دل پاک | جبین بنده گی مالید بر خاک

وصیتهای یوسف چون سرآمد | ز شرق خسرو انجم برآمد
ز بس دلتنگی آن سرمایه جود | همان چتر و لوای خسروانه
طلب فرمود اسپی تازیانه | ز شهر آنگه بصحرا میل فرمود
جلوداران ز هر جانب دویدند | ستور بادپایش کشیدند
چو یکپا در رکاب آورد آن شاه | شنید او از عزرائیل ناگاه
که فرمان نیست ای فرخنده منظر | که ساید بر رکابت پای دیگر
همان دم مرغ روح یوسف پاک | روان گردید سوی اوج افلاک
ز پای وهم ز خالی شد رکابش | بهفتم از دهم رفت آفتابش
فتاد از مرکب صاحب کلاهی | نه بل کز آسمان تابنده ماهی

ز هر سو ناله و غوغا برآمد / ز هر جا بانگ واویلا برآمد

فغان و رستخیز و شیون و آه / رسید از مردمان بر طارم ماه

همه اخوان گریبان چاک کردند / به آه و ناله بر سر خاک کردند

بتابوت زرنگارش در نهادند / بقعر رود نیلش جای دادند

زلیخا کاندر آن غم بی خبر بود / دلش از حال یوسف با خبر بود

چو آگه گشت از آن هنگامه ناگاه / برآمد از دلش بیخود یکی آه

همان ساعت سفر کرد از سرش هوش / چو نقش بی زبان افتاد خاموش

چو باز آمد بسر هوشش دگر بار / برآمد از دلش آهی شرربار

ز مژگان همچو مرجان سنگ میسفت / جبین بر خاک میمالید و میگفت

دریغ از نخل بستان جمالت / دریغ از تخت و ایوان جلالت

دریغا کافتاب از اوج افلاک / چو نور خویش یکسان گشته بر خاک

مرا دیگر درین دنیای فانی / چه کار آید پس از وی زندگانی

همان بهتر که بعد از وی ازین بیش / نمانم در جهان محزون و دلریش

روم سویش بامید وصالش / مگر بینم در آن گیتی جمالش

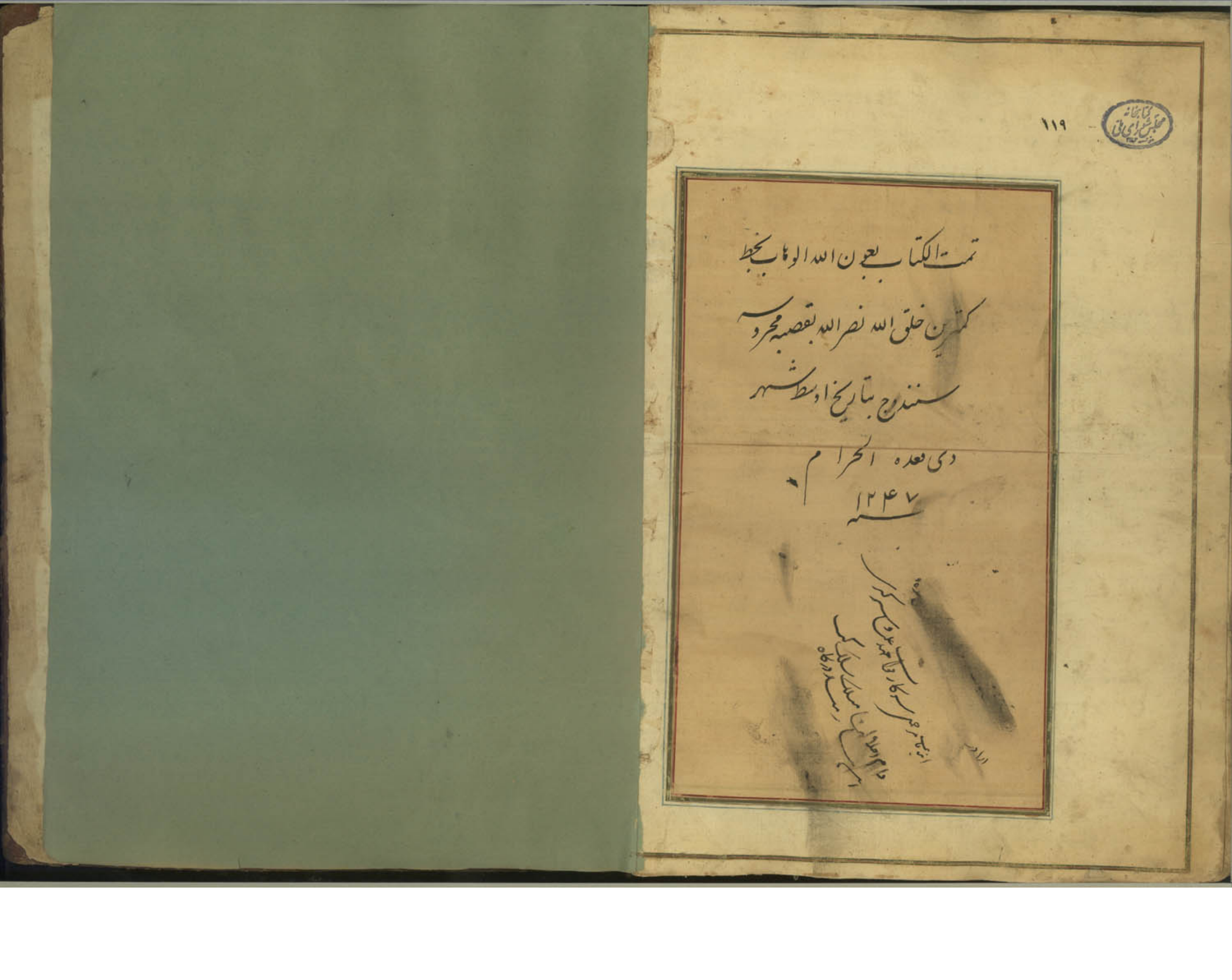
بگفت این و برون شد جانش از تن / شد آن فرخنده گل پژمرده سوسن

کنیزانش چو این حالت بدیدند / خروش و ناله از دل برکشیدند

بناخن روی و موی خویش کندند / بخواری بر زمین خود را فکندند

عزای یوسف از نو تازه گردید / صلای غم بلند آوازه گردید

خروش و ناله از ایام برخاست / فغان از جان خاص و عام برخاست



تمت الکتاب بعون الله الوهاب بخط
کمترین خلق الله نصر الله بقصبه محروسه
سننددج بتاریخ اوسط شهر
ذی قعده الحرام
سنه ۱۲۴۷

